

خدا بود و دیگر هیچ نبود

یادداشت‌های امریکا ۱۷

اوایل تابستان ۱۸ ۱۹۵۹  
- من تصمیم دارم که از این به بعد آدم خوبی باشم

اوایل بهار ۱۹ ۱۹۶۰  
- نزدیک به یک سال می‌گذرد که در آتشی سوزان می‌سوزم

۱۰ می ۲۲ ۱۹۶۰  
- هیچ نمی‌دانستم که در دنیا آتشی سوزان‌تر از آتش وجود دارد!

۲۹ می ۲۳ ۱۹۶۰  
- ای خدای بزرگ، ای ایده‌آل غایی من، ای نهایت آرزوهای بشری

۱۸ اکتبر ۲۵ ۱۹۶۰  
- ای غم، سلام آتشین من بعتو، درود قلبی من به تو، جان من فدای تو

۱۲ می ۲۶ ۱۹۶۱  
- خدایا خسته و وامانده‌ام، دیگر رمقی ندارم، صبر و حوصله‌ام پایان یافته

۱ سپتامبر ۲۸ ۱۹۶۱  
- من مسئولیت تام دارم که در مقابل شداید و بلاها بایستم

۱۰ می ۳۰ ۱۹۶۵  
- خدایا به تو پناه می‌برم، خدایا به‌سوی تو می‌آیم، خدایا بدبختم، خدایا می‌سوزم

---

یادداشت‌های لبنان ۳۲

۱۹۶۷ ۳۳ می  
- مأموریت به برج حمود

۱۹۶۷ ۴۱ می  
- مادری که فغان می‌کند؛ پدري که بی‌هوش شده است

جون ۴۳ ۱۹۶۷  
- خدایا چه نعمت بزرگی به من عطا کرده‌ای که از مرگ نهراسم

۲۲ اکتبر ۴۴ ۱۹۷۱  
- امروز، حوالی ظهر، دو هواپیمای میراژ اسرائیلی از ارتفاع کم، درحالی‌که دیوار صوتی را می‌شکست، از روی مدرسه گذشت

۹ دسامبر ۴۶ ۱۹۷۱  
- چند روزیست که در مرزهای جنوب خبری نیست...

نوامبر ۴۹ ۱۹۷۲  
- ای آتش مرا دریاب، مرا دریاب که در آتشی دائمی می‌سوزم

نوامبر ۵۰ ۱۹۷۲  
- عقل و دل

نوامبر ۵۴ ۱۹۷۲  
- ای درد اگر تو نماینده خدایی که برای آزمایش من قدم به زمین گذاشته‌ای تو را می‌پرستم

۱۲ اکتبر ۵۵ ۱۹۷۳  
- نریمان عزیزم، سلام گرم و دردآلود مرا ببپذیر

دسامبر ۶۰ ۱۹۷۵  
- آمده‌ام، با دیده‌ای اشک‌آلود، قلبی خونین و ...

۲۵ دسامبر ۶۲ ۱۹۷۵  
- فردا، روزی است که مسیح قدم به جهان گذاشته است

۲۲ آوریل ۶۳ ۱۹۷۵  
- بغض حلقومم را فرا گرفته است، می‌خواهم بگیرم

ژانویه ۶۵ ۱۹۷۶  
- بجویحه جنگ بود، رگبار گلوله از دو طرف می‌بارید،

۲۵ ژانویه ۶۹ ۱۹۷۶  
- خدایا دلم گرفته، نمی‌توانم نفس بکشم،

۱۹۷۶ ۷۲  
- من با ایمان به انقلاب، قدم به این راه گذاشته‌ام

۱۹۷۶ ۷۴  
- ای حسین، ای شهید بزرگ، آمده‌ام تا با تو راز و نیاز کنم

۱۹۷۶ ۷۶  
- هنوز به استقبال خدا نرفته‌ام

۱۹۷۶ ۷۸  
- هنگام وداع! فرا رسیده است.

۳۰ مه ۱۹۷۶  
- در ساحت لبنانی آنچه مهم به نظر می‌رسد

۳۰ ژوئن ۱۹۷۶

وصیت می‌کنم...

سپتامبر ۱۹۷۶ ۸۹  
- چه فرخنده شبی بود شب‌قدر من

سپتامبر ۱۹۷۶ ۹۲  
- نیعه شهید

۲۵ سپتامبر ۱۹۷۶ ۹۷  
- شهادت ابوحماده

۱۰ اکتبر ۱۹۷۶ ۹۹  
- محبوبم: احساس می‌کنم که تحمل درد و غم و خطر و مصیبت در راه خدا...

۱۰ اکتبر ۱۹۷۶ ۱۰۱  
- عجب! سر نماز ایستاده بودم، بیخود و بی‌جهت خوشحال در پوست خود نمی‌گنجیدم

۱۲ اکتبر ۱۹۷۶ ۱۰۴  
- کشمکش زندگی را بنگر، چه طوفان وحشتناکی به‌پا شده است

۱۴ نوامبر ۱۹۷۶ (سه موضوع) ۱۰۶  
- جبهه‌الشعبیه از منطقه حقبان - قصف به مدرسه شد - ابراهیم هیدوس شوfer را در عین‌الشعب گرفتند

۱۸ نوامبر ۱۹۷۶ ۱۰۸  
- وجهاء قریه و مختار و غیره

۲۱ نوامبر ۱۹۷۶ ۱۰۹  
- لجان ثوریه از مجدل زون به اسرائیل زدند

۲۱ فوریه ۱۹۷۶ ۱۱۰  
- محبوبم، دیشب نخفتم

۴ مارس ۱۹۷۷  
- در نیطیه، قویترین پایگاه نیروهای چپ...

۹ مارس ۱۹۷۷  
- در هنگام هجوم بر تلّ ربّ ثلاثین

۲۷ ژوئیه ۱۹۷۷  
- حاروف

۲۷ ژوئیه ۱۹۷۷  
- شهر انصار

۵ جولای ۱۹۷۷  
- جدل با احزاب چپ در برج رحال

۲۰ سپتامبر ۱۹۷۷  
- برج شمالی صور، جدال با پدر یکی از شاگردان مدرسه

۱۴۰ نوامبر ۱۹۷۷  
- دوست عزیز و ارجمندم سیداحمد خمینی

۱۴۳ نوامبر ۱۹۷۷  
- یادبود شهید سید مصطفی خمینی در لبنان

ژانویه ۱۹۷۸  
- خدایا، در دنیای انسان‌ها، آدمی بزرگتر و کامل‌تر و بهتر از علی(ع) نمی‌شناسم

۱۵ ژانویه ۱۹۷۸  
- چه ترور و وحشتی؟

۲۵ ژانویه ۱۹۷۸  
- بطراز طوفان چه باک؟

۴ فوریه ۱۹۷۸  
- از ته دل فریاد می‌زنم، ولی کسی فریاد مرا نمی‌شنود.

۸ فوریه ۱۹۷۸  
- خدایا با يك دنیا آرزو قدم به این سرزمین گذاشتم

۱۰ فوریه ۱۹۷۸  
- هنوز چشم به دنیا نگشوده بودم که با طوفان‌های سخت زندگی روبه‌رو شدم

۱۹ فوریه ۱۶۶ ۱۹۷۸  
- امروز عده‌ای از پدران و مادران از قریه‌های مرزی جنوب به مدرسه آمدند

۱۹ فوریه ۱۶۹ ۱۹۷۸  
- خدا بود و دیگر هیچ نبود

---

#### یادداشت‌های ایران ۱۷۴

۲۸ بهمن ۱۷۵ ۱۳۵۷  
- ای مادر هنگامی که فرودگاه تهران را ترك می‌گفتم تو حاضر شدی

۲۹ بهمن ۱۷۶ ۱۳۵۷  
- بهشت زهراى تهران

۲۹ بهمن ۱۷۷ ۱۳۵۷  
- سلام گرم و عمیق شیعیان لبنان را به ملت قهرمان ایران ابلاغ می‌کنم

اسفند ۱۸۰ ۱۳۵۷  
- ملتی که بزرگترین طاغوت‌ها را به زیر کشیده است

خرداد ۱۸۱ ۱۳۵۸  
- برنامه امریکا و هرج و مرج، عدم استقرار و قتل و تخریب

خرداد ۱۸۵ ۱۳۵۸  
- در برابر يك تاريخ بدنامی و اتهام؛ يك عالم ظلم و ستم

۲۶ مرداد ۱۸۶ ۱۳۵۸  
- پیام دکتر چمران به ملت ایران

## مقدمه

زندگی حماسه‌آفرین و پرفراز و نشیب دکتر مصطفی چمران از مقاطعی بسیار گوناگون و حساس شکل گرفته است، شرایط خاص هر مقطع کاملاً قابل دقت است، زمانی در دوران مبارزات ملی‌شدن صنعت نفت و پس از آن در دوران اختناق بعد از کودتای ۲۸ مرداد، سالیانی چند در آمریکا، سپس در مصر و بعد از آن دوران حماسه‌ساز لبنان، در کنار مرزهای اسرائیل و پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در وطن و میهن اسلامی خود در مسئولیت‌ها و مأموریت‌های مختلف، عمر پر جوش و تحرک و انسان‌ساز خود را سپری ساخت. این مقاطع با هم بسیار متفاوتند ولی آنچه که همه این ادوار را به هم ارتباط می‌بخشد، خط فکری او، اعتقاد خالصانه و شیدایی او برای تکامل روح انسانی و او جگر رفتن از این دنیای خاکی و وصول به معشوق و لقای حق بوده است. او لحظه‌ای آرام نداشته است، خود را وقف خدمت به خلق و جهاد در راه خدا نموده و از هیچ کس و هیچ چیز جز خدای تعالی انتظار و ترس و باکی نداشت. سرپا عشق بود، محبت بود، شور بود، تلاش خالصانه بود، مبارزه بود، خودسازی بود، انسان‌سازی بود، سازمان‌دهی بود، درد و غم و رنج بود، تنهایی و پرواز بود، فریاد بود و بالأخره شهادت بود.

مصطفی چمران که در سال ۱۳۱۱ تولد یافت، دوران کودکی و ابتدایی را در دبستان انتصاریه تهران خیابان ۱۵ خرداد - عودلاجان و دوران متوسطه خود را در دبیرستان‌های دارالفنون و البرز سپری ساخت و سپس وارد دانشکده فنی دانشگاه تهران شد و در سال ۱۳۳۵ رشته برق فارغ‌التحصیل و شاگرد ممتاز گشت. او همیشه در تمام دوران تحصیل پیشتاز و نمونه بود، علاوه بر آن که در همه مبارزات سیاسی و مذهبی حضوری فعال داشت؛ نمونه‌ای از یک نوجوان و جوانی پاک، پر تلاش، عمیق و برای همه دوست‌داشتنی بود. با استقاده از بورس شاگرد اولی برای ادامه تحصیل راهی آمریکا شد و ابتدا در دانشگاه تگزاس درجه فوق‌لیسانس مهندسی برق و سپس در یکی از بزرگترین و مهم‌ترین دانشگاه‌های معروف آمریکا «پرکلی» در کالیفرنیا و با همراهی برجسته‌ترین اساتید فیزیک، دکترای خود را در رشته الکترونیک و فیزیک پلاسما با عالی‌ترین نمرات دریافت نمود و مدتی در یکی از مراکز مهم تحقیقاتی روی زمین در کنار دانشمندان و پژوهشگران بنام سرگرم تحقیق روی پروژه‌های بزرگی، در زمان خود بود. باز هم در کنار این مسیر تحسین‌برانگیز و کم‌نظیر، پایه‌گذار و سازمان‌دهنده مبارزات ضد استعماری و ضد رژیم طاغوتی شاه و پایه‌گذار فعالیت‌های گسترده اسلامی در آمریکا بود. بعد از شکست اعراب در جنگ ۱۹۶۷، دنیای وسیع آمریکا بر او تنگ می‌نمود و برای فراگیری فنون نظامی و جنگ‌های چریکی راهی اروپا، الجزایر و مصر شد و مدت دو سال در مصر ماند. بعد از فوت جمال عبدالناصر به دعوت امام موسی صدر رهبر وقت شیعیان لبنان به سرزمین فاجعه، درد و رنج مسلمان به‌ویژه شیعیان لبنان قدم نهاد و در جنوب لبنان، شهر صور و کنار مرزهای اسرائیل رحل اقامت افکند ولی او در همه جای لبنان حضور داشت، هر کجا که خطر بود، بلا بود و قیام بود، دکتر چمران نیز در پیشاپیش مردم بی‌پناه لبنان حضور داشت. در لبنان پایه‌گذاری سازمان‌های چریکی مسلح را بر عهده گرفت که هم‌زمان با روشنگری اسلامی و مذهبی و تقویت روحیه و اعتقادات اسلامی و مکتبی، ورزیدمترین، زبدمترین و شجاعترین رزمندگان اسلام را تربیت نمود که فرزندان و شاگردان آن‌ها امروز نیز در لبنان بر اساس همین اعتقادات و روحیه شهادت‌طلبی، حماسه‌ها می‌آفرینند.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران مشتاقانه همراه با گروه ۹۲ نفره نخبگان مذهبی و سیاسی لبنان به ایران آمد و به دیدار امام بزرگوار خود شتافت و بنا به توصیه امام راحل در ایران ماند. با آن‌که در استمرار برنامه‌های خود در لبنان نیز دخالت داشت، در ایران نیز به دستور امام‌ره از پایه‌گذاران سپاه بود و سپس در فرونشاندن توطئه‌های خطرناک و جدایی‌طلبانه دشمن در کردستان با آن‌که معاون نخست‌وزیر بود، لباس رزم بر تن کرد و سلاح بر دوش گرفت و با سازمان‌دهی و به‌کارگیری نیروهای مسلح و بخصوص مردمی، به خنثی‌سازی توطئه‌های سخت دشمنان برآمد و نام خود و پاره و حوادث حماسه‌ساز آن و فرمان تاریخی امام خمینی‌ره را برای همیشه در تاریخ ثبت نمود.

با آغاز جنگ تحمیلی راهی خوزستان شد و فرماندهی نیروهای داوطلب مردمی و نظامی را تحت عنوان «ستاد جنگ‌های نامنظم» بر عهده گرفت و کتابی قطور از رشادت‌ها، شهادت‌ها، حماسه‌ها و مقاومت‌ها را اقل زرد. بالاخره در حالی که نام او و نیروهای رزمنده و شجاع او به دوستان روحیه می‌بخشید و پشت دشمنان متجاوز را می‌لرزاند در ظهر هنگام روز ۳۱ خردادماه ۱۳۶۰، در روستایی به‌نام «دهلاویه» در نزدیکی سوسنگرد با ترکش خمپاره دشمن، شهادت را در آغوش کشید و به اوج و عروج پرکشید و به لقاءالله رسید و به‌سوی معبودش شتافت تا عنده‌بیم برزقون شود. نگارش این سطور مترجم و مختصر از زندگی او، از آن‌جا ضرورت داشت که برهه‌های مختلف عمر او، در جوامع و شرایط گوناگون و خلط فکری مستقیم او که در این مجموعه دست‌نوشته‌ها گردآوری شده است بیش‌تر شفاف و مشخص شود و اگر دست‌نگاشته‌ای را در آمریکا، لبنان یا در ایران به رشته تحریر در آورده است موقعیت‌ها و شرایط روز نیز منتظر قرار گیرد.

دکتر چمران لحظه‌ای بیکار نمی‌نشست. یا کار می‌کرد، یا می‌خواند و یا می‌نوشت. حتی اگر چند دقیقه جلسه‌ای دیرتر تشکیل می‌یافت از این فرصت کوتاه نیز استفاده می‌کرد و می‌نگاشت و آنچه را که می‌نوشت برای خود و دل خود می‌نوشت نه برای دیگران و نه به‌خاطر آن‌که روزی منتشر شود، مکتوبات قلبی او بود، گاهی با خدا راز و نیاز می‌کند، گاهی با علی(ع) و گاهی با حسین(ع)؛ زمانی گزارشی را ثبت می‌نماید و هنگامی دیگر روحیه شاعرانه و عارفانه خود را پروبال می‌دهد و با دل خود به پروازی ملکوتی و سیر و صعودی روحانی می‌پردازد و زمانی دیگر حقایق تاریخی را با سادگی و صراحت بیان می‌کند و در نوشته‌های دیگر به دردها و رنج‌ها و غم‌های خود که همه آن‌ها هم درد و رنج اجتماعی بود می‌پرداخت و بالاخره از هر بابی و هرگونه که آن لحظه افکار او را به خود مشغول می‌داشت با بیانی زیبا و قلمی ساده و صریح آن‌چه را که در درون او می‌گذشته قلم زده است، گاهی از شور و شوق و شیدایی و گاهی از عشق و محبت الهی و زمانی از دردها و رنج‌ها و هنگامی هم از جنگ و ستیز و مقاومت و شهادت و روزی هم در پرواز ملکوتی و سیر و سلوک عرفانی سخن گفته است و مهم آن‌که این‌ها را به نیت آن نوشته است که کسی بخواند و بر دل پررنگ و پرخون او مرهمی بگذارد یا تحسین بنماید، بلکه راز و نیازی درونی و سیر و سلوکی عرفانی بوده است که امروزه در اختیار ما است.

در انتخاب این دست‌نگاشته‌ها موضوع خاصی منتظر نبوده است و از هر بابی و هر بحثی که بوده است فقط به صرف آن‌که زمان نگارش با تاریخ مشخص شده باشد گزینش شده، بنابراین، این مجموعه دست‌نگاشته‌های تاریخ‌دار دکتر چمران است که در طول سالیان دراز، درباره مطالب مختلف و در نقاط گوناگون و کاملاً متفاوت نگاشته شده است؛ ولی در همه آن‌ها با وجود اختلاف زمان و مکان یک خط مستقیم الهی به‌خوبی قابل بررسی است، که همه‌جا و همه‌وقت، همه عمر خود را عاشقانه و عارفانه به‌دنبال راه علی و حسین و بدون ترس و هراس از طاغوت‌ها و قدرت‌های شیطان‌ی و مصلحت‌طلبی‌ها طی نموده است و از ابتدا به نور پرفروغ و تابان شهادت چشم دوخته و در پایان نیز به این پرواز و آرامش ملکوتی دست می‌یابد. این‌گونه گزینش دست‌نگاشته‌های تاریخ‌دار را هم ابتدا نویسنده جوان و خوب ما آقای مجید قیصری با کاوشی در میان همه دست‌نوشته‌های دکتر چمران بینندها و خود آغاز نمود و مجموعه‌ای زیبا را فراهم ساخت که بعداً دست‌نگاشته‌های دیگری هم به آن افزوده شد. بنابراین می‌بایست از این دوست

علاقه‌مند و هنرمند خود که حقی آشکارا دارد تشکر نمایم و خداوند اجر کامل به او عطا فرماید. از آن‌جا که بعضی دست‌نوشته‌ها نیاز به شرح و توضیح و یا در تعدادی از دست‌نوشته‌ها که در لبنان نگاشته شده از کلمات و لغات عربی که برای ما نامأنوس است استفاده شده، در پاورقی در حد اختصار توضیح لازم ارائه شده است. بدان امید که خدای بزرگ توفیق کامل شناخت هر چه بهتر و بیشتر این مردان انسان‌ساز تاریخ، شهدای بزرگوار که حقاً بی‌نظیر بودند را به ما عطا فرماید.





یادداشت‌های امریکا

من تصمیم دارم که از این به بعد آدم خوبی باشم، دست از گناهان بشویم، قلب خود را یکسره تسلیم خدا کنم، از دنیا و مافیها چشم ببوشم. تنها، آری تنها لذت خویش را در آب دیده قرار دهم.  
من روزگار کودکی خود را در بزرگواری و شرف و زهد و تقوی سپری کرده‌ام. من آدم خوبی بوده‌ام، باید تصمیم بگیرم که من بعد نیز خود را عوض کنم.  
حوادث روزگار آدمی را پخته می‌کند و حتی گناهان مانند آتشی آدمی را می‌سوزاند.

نزدیک به يك سال می‌گذرد که در آتشی سوزان می‌سوزم. کمتر شبی بهیاد دارم که بدون آب دیده به‌خواب رفته باشم و آه‌های آتشین قلب و روح مرا خاکستر نکرده باشد!

خدایا نمی‌دانم تا کی باید بسوزم؟ تا چند رنج ببرم؟ در همه حال، همه جا و همیشه تو شاهد بوده‌ای. عشقی پاک داشتم و آن را به پرستش ذات مقدس تو ارتباط می‌دادم، ولی عاقبتش به آتشی سوزان مبدل شد که وجودم را خاکستر کرد. احساس می‌کنم تا ابد خواهم سوخت. شمع‌ی سوزان خواهم بود که از سوزش من شاید بشریت لذت خواهد برد!

خدایا، از تو صبر می‌خواهم و به سوی تو می‌آیم. خدایا تو کمک کن.

امروز ۱۹ رمضان یعنی روزی است که پیشوای عالیقدر بشریت در خون خودش غوطه می‌خورد. روزی است که مرا به یاد آن فداکاری‌ها، عظمت‌ها و بزرگواری‌های او می‌اندازد. از او خالصانه طلب همت می‌کنم، عاشقانه اشک، یعنی عصاره حیات خود را تقدیمش می‌نمایم. به کوهساران پناه می‌برم تا در... تنهایی، از پس هزارها فرسنگ و قرن‌ها سال با او راز و نیاز کنم و عقده‌های دل خویش را بگشایم.

خدایا نمی‌دانم هدفم از زندگی چیست؟ عالم و مافیها مرا راضی نمی‌کند. مردم را می‌بینم که به هر سو می‌دوند، کار می‌کنند، زحمت می‌کشند تا به نقطه‌ای برسند که به آن چشم دوخته‌اند.

ولی ای خدای بزرگ از چیزهایی که دیگران به دنبال آن می‌روند بیزارم. اگر چه بیش از دیگران می‌دوم و کار می‌کنم، اگر چه استراحت شب و نشاط روز را فدای فعالیت و کار کرده و می‌کنم ولی نتیجه آن مرا خشنود نمی‌کند فقط به‌عنوان وظیفه قدم به پیش می‌گذارم و در کشمکش حیات شرکت می‌کنم و در این راه، انتظار نتیجه‌ای ندارم!

خستگی برای من بی‌معنی شده است، بی‌خوابی عادی و معمول شده، در زیر بار غم و اندوه گویی کوهی استوار شده‌ام، رنج و عذاب دیگر برایم ناراحت‌کننده نیست. هر کجا که برسد می‌خوابم، هر وقت که اقتضا کند می‌خیزم، هر چه پیش آید می‌خورم، چه ساعت‌های دراز که بر سر تپه‌های اطراف «برکلی» (۱) بر خاک خفته‌ام و چه نیمه‌های شب که مانند ولگردان تا دمیدن صبح بر روی تپه‌ها و جاده‌های متروک قدم زده‌ام. چه روزهای درازی را که با گرسنگی به‌سر آورده‌ام. درویشم، ولگردم، در وادی انسانیت سرگردانم و شاید از انسانیت خارج شده‌ام، چون احساس و آرزویی مانند دیگران ندارم.

ای خدای بزرگ، برای من چه مانده است؟ نام خود را بر سر چه باید بگذارم؟ آیا پوست و استخوان من، مشخص نام و شخصیت من خواهد بود؟ آیا ایده‌ها، آرزوها و تصورات من شخصیت خواهند داشت؟ چه چیز است که «من» را تشکیل داده است؟ چه چیز است که دیگران مرا به‌نام آن می‌شناسند؟...

در وجود خود می‌نگرم، در اطراف جست‌وجو می‌کنم تا نقطه‌ای برای وجود خود مشخص کنم که لااقل برای خود من قابل درک باشد. در این میان جز قلب سوزان نمی‌یابم که شعله‌های آتش از آن زبانه می‌کشد و گاهی وجودم را روشن می‌کند و گاه در زیر خاکستر آن مدفون می‌شوم. آری از وجود خود جز قلبی سوزان اثری نمی‌بینم. همه چیز را با آن می‌سنجم. دنیا را از دریچه آن می‌بینم. رنگ‌ها عوض می‌شوند، موجودات جلوه دیگری به خود می‌گیرند.

۱۰ می ۱۹۶۰

هیچ نمی‌دانستم که در دنیا آتشی سوزان‌تر از آتش وجود دارد! سوختم، سوختم، ولی ای‌کاش فقط سوزش آتش بود. ای‌کاش مرا می‌سوزاندند، استخوان‌هایم را خرد می‌کردند و خاکسترم را به باد می‌سپردند و از من، بی‌نواهی دردمند دل‌سوخته اثری باقی نمی‌گذارند.

لُعْرُ مَنْ نَشَأُ وَ لُدْلُ مَنْ نَشَأُ

ای خدای بزرگ، ای ایده‌آل غایی من، ای نهایت آرزوهای بشری، عاجزانه در مقابلهت به خاک می‌افتم، تو را سجده می‌کنم، می‌پرستم، سپاس می‌گویم، ستایش می‌کنم که فقط تو، آری فقط تو ای خدای بزرگ شایسته سپاس و ستایشی، محبوب بشری، فقط تویی، گمشده من تویی. ولی افسوس که اغلب تظاهرات فریبنده و زودگذر دنیا را به جای تو می‌پرستم. به آن‌ها عشق می‌ورزم و تو را فراموش می‌کنم! اگر چه نمی‌توانم آن را هم فراموشی (بنامم) چون یک زیبایی یا یک تظاهر فریبنده نیز جلوه توست و مسحور تجلیات تو شدن نیز عشق به ذات توست.

من هرگاه مفتون هر چیز شده‌ام، در اعماق دل خود، به تو عشق ورزیده‌ام، بنابراین ای خدای بزرگ، تو از این نظر مرا سرزنش مکن. فقط ظرفیت و شایستگی عطا کن تا هر چه بیش‌تر به تو نزدیک شوم و در راه درازی که به سوی بوستان بی‌انتهای ابدی تو دارم، این سبزه‌ها و خزه‌های ناچیز نظر مرا جلب نکند و از راه اصلی باز ندارند.

در دنیا، به چیزهای کوچکی خوشحال می‌شوم که ارزشی ندارند و از چیزهایی رنج می‌برم که بی‌اساسند. این خوشحالی‌ها و ناراحتی‌ها دلیل کم‌ظرفیتی من است.

هنوز گرفتار زندان غم و اندوهم. هنوز اسیر خوشی و لذتم... کمند دراز آمل و آرزو، بال و پر را بسته، اسیر و گرفتارم کرده و با آزادی، آری آزادی واقعی خیلی فاصله دارم.

ولی ای خدای بزرگ، در همین مرحله‌ای که هستم احساس می‌کنم که تو مانند راهبری خردمند مرا پند و اندرز می‌دهی، آیات مقدس خود را به من می‌نمایی و مرا عبرت می‌دهی! چه بسا که در موضوعی ترس و وحشت داشتم و تو مرا کمک کردی. چیزهایی محال و ممتنع را جنبه امکان دادی و چه بسا مواقع که به چیزی ایمان و اطمینان داشتم ولی تو آن را از من گرفتی و دچار غم و اندوهم کردی و به من نمودی که اراده و مشیت هر چیز به دست توست. فعالیت می‌کنیم، پایین و بالا می‌رویم ولی ذلت و عزت فقط به دست توست.

ای غم، سلام آتشین من به تو، درود قلبی من به تو، جان من فدای تو.  
تو ای غم بیا و همدم همیشگی من باش. بیا که مصاحبت تو برای من کافی است. بیا که می‌سوزم، بیا که بغض حلقومم را می‌فشرد، بیا که اشک تقدیمت کنم، بیا که قلب خود را در پایت می‌افکنم.  
ای غم، بیا که دلم گرفته، روحم پژمرده، قلبم شکسته و کاسه صبرم لبریز شده، بیا و گره‌های مرا بگشا، بیا و از جهان آزادم کن، بیا که به وجودت سخت محتاجم.  
ای غم، در دوران زندگی‌ام بیشتر از هر کس مصاحبم بوده‌ای، بیشتر از هر کس با تو سخن گفته‌ام و تو بیش از هر کس به من پاسخ مثبت داده‌ای. اکنون بیا که می‌خواهم تو را برای همیشه بر قلب خود بفشرم و در آغوشت فرو روم، بیا که دوستی بهتر از تو سراغ ندارم، بیا که تو مرا می‌خواهی و من تو را می‌طلبم، بیا که کشتی مواج تو در دریای دل من جا دارد، بیا که دل من همچون آسمان به ابدیت و بی‌نهایت اتصال دارد و تو می‌توانی به آزادی در آن پرواز کنی.

خدایا خسته و وامانده‌ام، دیگر رمقی ندارم، صبر و حوصله‌ام پایان یافته، زندگی در نظرم سخت و ملالت‌بار است؛ می‌خواهم از همه فرار کنم، می‌خواهم به گنج عزلت بگریزم. آه دلم گرفته، در زیر بار فشار خرد شده‌ام.

خدایا به‌سوی تو می‌آیم و از تو کمک می‌خواهم، جز تو دادرسی و پناهمگاهی ندارم، بگذار فقط تو بدانی، فقط تو از ضمیر من آگاه باشی. اشک دیدگان خود را به تو تسلیم می‌کنم.

خدایا کمک کن، ماه‌هاست که کمتر به سوی تو آمده‌ام، بیشتر اوقاتم صرف دیگران شده.

خدایا عفو کن. از علم و دانش، کار و کوشش، از دنیا و مافیها، از همه دوستان، از معلم و مدرسه، از زمین و آسمان خسته و سیر شده‌ام.

خدایا خوش دارم مدتی در گوشه خلوتی فقط با تو بگذرانم. فقط اشک بریزم، فقط ناله کنم و فشارها و عقده‌های درونی‌ام را خالی کنم.

ای غم، ای دوست قدیمی من، سلام بر تو، بیا که دلم به‌خاطرت می‌تپد.

ای خدای بزرگ، معنی زندگی را نمی‌فهمم. چیزهایی که برای دیگران لذتبخش است، مرا خسته می‌کند. اصلاً دلم از همه چیز سیر شده است، حتی از

خوشی و لذت متفردم. چیزهایی که دیگران به‌دنبال آن می‌دوند، من از آن می‌گریزم، فقط يك فرشته آسمانی است که همیشه بر قلب و جان من سایه

می‌افکند. هیچ‌گاه مرا خسته نمی‌کند. فقط يك دوست قدیمی است که از اول عمر با او آشنا شده‌ام و هنوز از مجالست (با) او لذت می‌برم.

فقط يك شربت شیرین، يك نورفروزنده و يك نغمه دلنواز وجود دارد که برای همیشه مفرح است و آن دوست قدیمی من غم است.

من مسئولیت تام دارم که در مقابل شما و بلایا بایستم، تمام ناراحتی‌ها را تحمل کنم، رنج‌ها را بپذیرم، چون شمع بسوزم و راه را برای دیگران روشن کنم، به مردگان روح بدم. تشنگان حق و حقیقت را سیراب کنم.

ای خدای بزرگ، من این مسئولیت تاریخی را در مقابل تو به گرده گرفته‌ام و تنها تویی که ناظر اعمال منی و فقط تویی که به او پناه می‌جویم و تقاضای کمک می‌کنم.

ای خدا، من باید از نظر علم از همه برتر باشم تا مبادا که دشمنان مرا از این راه طعنه زنند. باید به آن سنگدلانی که علم را بهانه کرده و به دیگران فخر می‌فروشند ثابت کنم که خاک پای من هم نخواهند شد. باید همه آن تیرمدلان مغرور و متکبر را به زانو در آورم، آن‌گاه خود خاضع‌ترین و افتادترین فرد روی زمین باشم.

ای خدای بزرگ، این‌ها که از تو می‌خواهم چیزهاییست که فقط می‌خواهم در راه تو به‌کار اندازم و تو خوب می‌دانی که استعداد آن را داشته‌ام. از تو می‌خواهم مرا توفیق دهی که کارهایم ثمربخش شود و در مقابل خسان سرافکنده نشوم.

من باید بیش‌تر کار کنم، از هوی و هوس بپرهیزم، قوای خود را بیش‌تر متمرکز کنم و از تو نیز ای خدای بزرگ می‌خواهم که مرا بیش‌تر کمک کنی.

تو ای خدای من، می‌دانی که جز راه تو و کمال و جمال تو آرزویی ندارم، آنچه می‌خواهم آن چیزی است که تو دستور داده‌ای و می‌دانی که عزت و ذلت به دست توست و می‌دانم که بی‌تو هیچ‌ام و خالصانه از تو تقاضای کمک و دستگیری دارم.



۱۰ می ۱۹۶۵

خدایا بعتو پناه می‌برم.

خدایا بهسوی تو می‌آیم.

خدایا بدبختم.

خدایا می‌سوزم.

خدایا قلبم در حال ترکیدن است.

خدایا رنج می‌برم.

خدایا جهان به نظرم تیره و تار شده است.

خدایا بیچاره شده‌ام.

خدایا عشق حتی عشق محبوبترین کسانم مکدر شده است.

خدایا بدبختم.

خدایا، آسمان آمال و آرزوهایم تیره و کدر شده است، بعتو پناه می‌برم و دست یاری بهسوی تو دراز می‌کنم، تو کمک کن، نجاتم ده، تسکینم بخش، به‌قلب دردمندم آرامش ده، جز تو کسی را ندارم و راستی جز تو کسی را ندارم. نمی‌توانم (به) هیچکس اطمینان کنم، نمی‌توانم به امید هیچکس زنده بمانم. دلم از همه گرفته. از همه ناراحتم. از دنیا رنج می‌برم.

خسته‌ام، کوفته‌ام، پژمرده و دل‌مردام. با آن‌که همه مرا خوشبخت تصور می‌کنند. با آن‌که بهسوی مهم‌ترین مأموریت‌ها می‌روم. با این‌که باید شاد و خندان باشم. ولی چقدر افسرده و محزونم. حزن و اندوه قلبم را می‌فشرد حتی نمی‌توانم گریه کنم، آه بکشم. نزدیک است خفه شوم. خدایا بعتو پناه می‌برم. تو نجاتم ده. تنها و تنها تویی که در چنین شرایطی می‌توانی کمک کنی، من بهسوی تو می‌آیم. من به کمک تو محتاجم و هیچکس جز تو قادر نیست که گره مرا بگشاید.

یادداشت‌های لبنان

مأموریت به برج حمود

به امر امام موسی صدر عازم برج حمود شدم. ماه‌هاست که منطقه در محاصره کتانب (۲) است. کسی نمی‌تواند از منطقه خارج شود. هر روز عده‌ای از مسلمان‌ها در گذار این منطقه کشته می‌شوند. چند روز پیش شش نفر از صریفا، دهی جنوبی هنگام خروج از برج حمود ذبح شدند که چهار نفر آنها از حرکت المحرومین (۳) بودند...

فقر و گرسنگی بیداد می‌کند، شاید نود درصد مردم، از این منطقه طوفان‌زده گریخته‌اند. شهری بمباران شده، مصیبت‌زده، زجر دیده، شب و روز مورد تجاوز و بمباران!

مأمور شدم که به منطقه بروم و مقداری آرد، برنج و شکر و احتیاجات دیگر تقسیم کنم، احتیاجات مردم را از نزدیک ببینم و راه‌حلی برای این مردم فلک‌زده بیابم.

ترتیب کار داده شد. با یک ماشین در معیت سه ارمنی که یکی از آن‌ها محرر (۴) روزنامه بزرگ ارمنی بود، عازم برج حمود شدیم. برای چنین سفری شخص باید وصیت‌نامه خود را بنویسد و آماده مرگ باشد. من نیز چنین کردم... ماه‌هاست که چنین هستم و گویا حیات و ممات من یکسان است! از منطقه مسلمان‌نشین خارج شدیم. رگبار گلوله می‌بارید. منطقه مرگ بود. منطقه فاصل بین مسلمین و مسیحیان... جنبنده‌ای وجود نداشت. بمب‌های سنگین خیابان را نکتکه کرده بود. لوله‌های آب سوراخ شده و آب به بالا فوران می‌کرد. در هر گوشه و کناری ماشین منفجر شده و سوخته به چشم می‌خورد...

چقدر وحشت‌انگیز! مرگ بر همه جا سایه افکنده بود... این‌جا موزه بیروت «متحف» و مریضخانه معروف «دیو» و زیباترین و زنده‌ترین نقاط تماشایی بیروت بود که به این روز سیاه نشسته بود...

وارد پاسگاه کتانبی شدیم. چند افسر و چند میلیشیا گارد گرفته بودند و ماشین را تفتیش می‌کردند... لحظه خطرناکی بود اگر مرا بشناسند حسابم پاک است... این‌جا هر مسلمانی را سر می‌زنند. هزارها مسلمان در این نقطه با دردناک‌ترین وضعی جان داده‌اند... لحظه مرگ... انتظار مرگ! چقدر مخوف است... اما برای من تفاوتی ندارد، مرگ برای من زیبا و دوست‌داشتنی است. سال‌هاست که با مرگ الفت و محبت دارم... خونسرد و آرام با لبخندی شیرین در عقب ماشین نشسته‌ام. سه نفر ارمنی همراه منند. ارامنه از تعرض مصونند. آن‌ها جزء سربازان سازمان ملل به حساب می‌آیند و منطقه بین مسلمان و مسیحی را پر می‌کنند... حاجز (پاسگاه) دیو خطرناکترین تفتیشگاه کتانب و احرار (۵) است و برای مسلمان‌ها سلاح‌خانه به‌شمار می‌آید. و مدخل الشرفیه مرکز قدرت کتانبی‌هاست.

ماشین‌ها یکی بعد از دیگری از حاجز می‌گذرند. این نشان می‌دهد که همه مسیحی هستند و مسلمان وجود ندارد. بالاخره ماشین ما به حاجز رسید. افسری از جیش (۶) برکات (۷) که در صفوف کتانبی‌ها خدمت می‌کرد مأمور پاسگاه بود و لباس‌هایش نشان می‌داد که افسر مغوار (۸) است. هویه (شناسنامه) طلب کرد. ارمنی‌ها هر یک کارت شناسنامه خود را نشان می‌دادند و او همه را به دقت کنترل می‌کرد و به صورت‌ها نگاه می‌کرد چند کلمه‌ای سؤال و جواب...

نوبت به من رسید... قلم می‌طیبد. اما باز آرامش خود را حفظ کردم. تسلیم قضا و قدر شدم و به خدا توکل کردم و آرام و خونسرد به صورت آن افسر خیره شدم... اما می‌دانستم که با شناسنامه مسلمان‌ها نمی‌توانم جان سالم به‌در برم. پاسپورتنی بیگانه حمل می‌کردم که صورتش شبیه به من بود. آن را به او دادم. پاسپورت را گرفت و به دقت زیر و رو کرد و نگاهی عمیق و مخوف به چشمانم انداخت... نگاه عزرائیل بود... من چند کلمه فرانسه غلیظ نتارش کردم و گفتم که پزشکم و برای بازدید بیمارستان فرانسوی‌ها آمده‌ام... گویا حرف مرا باور کرد و در مقابل نگاه مؤثر و آرام من تسلیم شد و پاسپورت را پس داد و از دروازه مرگ گذشتیم و وارد اشرفیه شدیم. شهری جنگ‌زده، همه مسلح، حتی بچه‌های کوچک، همه‌جا آثار انفجار و خرابی دیده می‌شود، شهری مخوف، همه‌جا ترس، همچون قلعه‌ای که منتظر هجوم دشمن نشسته است. همه زن‌ها سیاهپوش، بر دیوارها عکس‌های کشته‌ها، آثار مرگ و عزای بر در و دیوار هویدا. راستی که تأثرآور است.

از اشرفیه گذشتیم و به برج حمود رسیدیم. از منطقه واسط که در دست ارمنی‌هاست و منطقه سازمان ملل لقب دارد گذشتیم، که فقط جوانان ارمنی پاس می‌دهند، - مسلمان یا کتانبی حق حمل اسلحه ندارد - اثاثیه، رادیو و تلویزیون، سیگار و مواد مختلفه در کنار خیابان‌ها برای فروش انباشته شده، مردم زیادی در خیابان‌ها دیده می‌شوند. محلات ارمنی‌ها مثل مسلمان‌ها یا مسیحی‌ها نیست و گویا از جنگ استفاده کرده‌اند و بی‌طرفی آن‌ها سبب شده است که مورد احترام هر دو طرف قرار بگیرند چون همه به آن‌ها محتاجند...

وارد نیعه شدم. قلعه زجر دیده و شکسته و محروم و عزادار و گرسنه و محتاج و آنچه دل آدمی را به‌در می‌آورد و روح را متأثر می‌کند، منطقه‌ای که بیش از هر منطقه دیگر بمباران شده و تلفات داده و گرسنگی کشیده و محاصره شده و مصائب این جنگ کثیف را تحمل کرده است. وقتی در نیعه راه می‌روم، احساس می‌کنم با تمام مردمش با بچه‌ها، با زن‌ها و با جنگنده‌ها احساس همدردی و محبت می‌کنم. احساس این‌که این آدم‌ها شب و روز با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند، شب و روز تحت خطر انفجار به‌سر می‌برند. شب و روز آوای مرگ را می‌شنوند که در خانه آن‌ها را می‌کوبد و یکی‌یکی از آن‌ها را می‌برد، احساس این‌که در مقابل خطر و گرسنگی مقاومت می‌کنند و همچنان راه می‌روند و نفس می‌کشند... این احساسات گوناگون مرا تحت‌تأثیر قرار می‌دهد و برای آن‌ها حسابی جداگانه دارم...

اول به سراغ مریضخانه رفتم... مریضخانه‌ای که امام موسی صدر به کمک فرانسوی‌ها ایجاد کرده است... آه خدایا چقدر دردناک بود! دو مرد تیر خورده در حال مرگ روی تخت جراحی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند. خون از بدنشان می‌چکید و بر روی زمین جاری بود. چند مجروح دیگر در اطاق انتظار نشسته بودند... خیلی دردناک بود...

بعد به مکتب حرکت (۹) رفتم با جوانان صحبت کردم و مشکلاتشان را بررسی نمودم. و بعد برای زیارت جنگندگان به جبهه‌های متقدم رفتم... با دشمن چندمتری بیشتر فاصله نداشتیم. جوانان ما در پشت کیسه‌های شنی این طرف کوچه پاس می‌دادند و طرف دیگر درست مقابل ما کیسه‌های شنی دشمن وجود داشت. اگر دو جنگجو از سوراخ بین کیسه‌ها به هم خیره می‌شدند، می‌توانستند حتی رنگ چشم یکدیگر را تشخیص دهند و من تعجب می‌کردم، چطور ممکن است انسانی در چشم انسانی دیگر به این نزدیکی نگاه کند و او را بکشد! در این نقطه عده زیادی از جنگندگان مسلمان و مسیحی جان داده بودند، نقطه‌ای خطرناک به‌شمار می‌آید. (۱۰)

جنگندگان روی اعصاب خود می‌لغزیدند؛ حساسیت بیش از حد و خوف از دشمن، ترس از هر صدا یا هر جنبنده و انگشت بر ماشه تفنگ، دیده‌ها تیز و خیره شده از سوراخ بین کیسه‌های شنی و حالت انتظار و مراقبت...

اطاق‌های مختلف، پناگاه‌ها، مخفی‌گاه‌ها، کمین‌ها... همه‌جا را بازدید کردم و از نقاطی می‌گذشتم که خطر مرگ وجود داشت. یعنی در معرض تیر دشمن بودم، اما با صلابت تمام و سرعت کافی و ایمان محکم به پیش می‌رفتم. جنگندگانی که مرا نمی‌شناختند تعجب می‌کردند. آن‌ها انتظار داشتند که من نیز مثل رهبران دیگر در اطاقی پشت میز بنشینم و به گزارشات مسئولین گوش فرا دهم و بعد دستور صادر کنم...

اما می‌دیدند که من نیز دوش‌به‌دوش جنگندگان از هفت‌خوان رستم می‌گذرم و حتی بهتر از آن‌ها ارتفاعات بلند را می‌پریم و سریع‌تر از دیگران موانع را طی می‌کنم... برای آن‌ها که مرا نمی‌شناختند عجیب بود!

**جنگنده بیر**

در میان جنگندگان ما پیرمردی بود که سفیدی موهای بلندش امتیازی خاص به او بخشیده بود. مسلسلی به دست داشت و به دنبال ما می آمد. فرزند جوانش یکی از مسئولین نظامی ما بود و پیرمرد برای حفاظت فرزندش به طور فطری اسلحه به دست گرفته، ما را محافظت می کرد. صورتی موقر و چشمانی نافذ داشت که انسان می توانست سردی و گرمی زندگی و تجارب حیات را در آن بخواند. قدی کوتاه و لاغر و باوقار، چابک و شجاع، درگذر از موانع سریع و امرش نافذ و مورد احترام همه بود. علاوه بر تجربه و پیری و ریش سفیدی پدر مسئول نظامی بود. گویا این پیرمرد جنگنده از تهور و سرعت من به تعجب آمده بود. در برق چشمانش و تبسم لبانش احترام او را به خود احساس کردم... من نیز مجذوب او شده بودم و از این که جنگنده ای پیر این چنین شجاع به پیش می تازد غرق در شادی و سرور بودم و از زیر چشم، تمام حرکات او را کنترل می کردم و در قلبم روح جوان او را تحسین می نمودم...

از سینما پلازا گذشتیم، منطقه ای ارمنی وجود داشت و بعد مدرسه فلسطینی ها بود که بین منطقه مسلمان ها و مسیحی ها خالی افتاده بود. سابقاً فتح در این مدرسه کمین داشت ولی بعد در اثر فشار جنگ کمین را ترک کرده بود و ما با جست و خیزهای سریع خود را به مدرسه رساندیم که نزدیک پایگاه های دشمن بود. مدرسه را بازدید کردیم، راه های حمله و دفاع را دیدیم. دیوارهای سوراخسوراخ شده و نقطه هایی که در آنجا مردان جنگنده شهید شده بودند. راه های فرار و راه های سرّی دخول به دشمن را دیدیم... در آنجا بر دشمن مسلط بودیم و می توانستیم تمام حرکات آن ها را زیر نظر داشته باشیم... و بالاخره از آنجا نیز گذشتیم و به نقطه ای رسیدیم که خطری بزرگ وجود داشت. در پشت دیوارهای کوتاه کمین کرده بودیم و منتظر بودیم که یکی یکی با جست و خیز سریع خود را به نقطه امن دیگری برسانیم... من نفس را در سینه حبس کرده بودم و عضلات خود را فشرده و تصمیم جزم کرده تا با مشاوره مسئول نظامی به پیش بروم...

یکبار دیدیم که جنگنده پیر از حمایت دیوار بیرون رفت... در حالی که در معرض خطر بود، هیچ کس حرفی نمی زد و اعتراضی نمی کرد. زیرا جنگنده پیر خود استاد جنگ و آگاه به خطر بود و کسی جرأت نمی کرد با او حرفی بزند. همه در سکوتی عمیق و مصمم فرو رفته بودیم و با تعجب و ترس به پیرمرد نگاه می کردیم... پیرمرد آرام آرام پیش می رفت و خطر گلوله را تحمل می کرد و گویی به مرگ نمی اندیشید...

من فوراً متوجه شدم!... دیدم به سوی چند گل وحشی می رود که در میان خرابه ها و بین علف ها روئیده بود. فهمیدم که به سوی گل می رود، فهمیدم که نیرویی درونی مافوق حیات، نیرویی که از عشق و زیبایی سرچشمه می گیرد او را به جلو می راند... آهی کشیدم و عمیق ترین دردهای قلبی و روحی خود را نثارش کردم... مسلسل را به دست چپ داد. آرام آرام پیش رفت و با احترام تمام، گلی چید و به سمت دیوار برگشت...

راستی چه تکان دهنده! چقدر عجیب و چقدر زیبا و دوست داشتنی است... جنگنده ای که برف بر سرش نشسته، تفنگ به یک دست و گلی به دست دیگر، برق شوق در چشمانش و شور عشق در قلبش، در معرض خطر، در تیررس دشمن، به دنبال زیبایی می رود تا زیبایی را نثار شجاعت و فداکاری کند... چه شجاعتی! چه فداکاری! که خود او بزرگترین مظهر آنست.

گل را آورد و تقدیم به من کرد... خواستم تشکر کنم، اما لب هایم می لرزید، قلبم می جوشید و صدایم در نمی آمد... لذا با قطره ای اشک به او پاسخ گفتم.

مادری که فغان می‌کند؛ پدري که بیهوش شده است...  
 چقدر دردناک بود... چه آشوب و غوغایی! چه ضجه و شیونی! همه بیرون دویدند. از مسلحین کوچه پشت مریضخانه پر شده بود. مسلحین می‌خواستند به زور وارد مریضخانه شوند. محافظین مسلح مریضخانه با قدرت جلوگیری می‌کردند. داد و فریاد و کشمکش بین مسلحین به شیون و زاری زن‌ها اضافه شده بود... پدري پیر بیهوش بر زمین افتاد. عده‌ای از مسلحین می‌خواستند او را به مریضخانه ببرند و عده‌ای می‌خواستند او را به خانه‌اش منتقل کنند. هر کسی او را به طرفی می‌کشید و پیرانش بالا رفته بود و شکم ورم‌کرده‌اش بیرون افتاده بود. سرش به پایین افتاده و دست‌هایش آویزان شده بود. کفش‌هایش درآمده و شلوار گشادش تا زانو بالا رفته بود... چه صحنه مضحکی! اما چقدر دردناک! و چقدر تأثرانگیز بود!  
 نتوانستم تحمل کنم. از این بی‌تصمیمی و کشمکش بین افراد عصبانی شدم. به مسلحین حرکت امر دادم که پیرمرد را به مریضخانه ببرند و بخوابانند. جوانی فدایی، از جوانان ما، لاغر اندام و سیاه‌چرده فوراً يك دست زیر پاهای مرد انداخت و دست دیگرش را دور کمرش گره زد و با يك تکان و چرخش او را از دست مردم بیرون کشید و به سرعت داخل مریضخانه شد...  
 اما شیون زن پیری توجه همه را جلب کرد. او مادرش بود که بی‌حال بر زمین افتاده ولی همچنان شیون می‌کرد و زن‌ها او را به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشیدند...  
 به‌خود جوشیدم و از ته قلب خروشیدم و در این کوچه خاك‌آلود پایین و بالا می‌رفتم و از خود می‌پرسیدم چرا؟ چرا باید این‌چنین باشد؟ چرا این‌همه درد؟ این‌همه بدبختی؟ این‌همه جنایت؟ اشك می‌ریختم و به سرعت قدم می‌زدم... چرا باید پدر و مادری به این روزگار تیره و تار بیاقتند...  
 درد بود، شیون بود و بدبختی بود...  
 درد بود، شیون بود و بدبختی بود...  
 جوان برومندشان هدف قنص(۱۱) قرار گرفته و جان داده بود...

جون ۱۹۶۷

خدایا چه نعمت بزرگی به من عطا کرده‌ای که از مرگ نهراسم و در مقابل تهدید و تطمیع کوتاه‌نظران و سفلگان به زانو در نیایم. روزگار عجیبی است، ترور و وحشت بر همه جا حکومت می‌کند. به‌زور سر نیزه و گلوله انسان‌ها را تسلیم اوامر و افکار خود می‌کنند و مردم نیز، بوقلمون‌صفت در مقابل زور سجده می‌کنند... اما من، من دردمند، منی که مرگ بر ایم شیرین و جذابست، منی که همیشه به مرگ لبخند زده‌ام و همیشه به استقبالش شتافته‌ام، منی که در این دنیا امید و آرزویی ندارم و با مرگ چیزی از دست نمی‌دهم... من در مقابل این دون صفتان احساس قدرت و آرامش می‌کنم و ایان، چه دشمنان و چه دوستان تعجب می‌کنند که چطور ممکن است من این‌طور جسورانه در مقابل طوفان حوادث قد علم کنم و امواج سهمگین مرگ را بر جان ببندم و این‌چنین آرام و مطمئن لبخند بزنم؟

امروز، حوالی ظهر، دو هواپیمای میراژ اسرائیلی از ارتفاع کم، درحالی‌که دیوار صوتی را می‌شکست، از روی مدرسه گذشت. مدرسه ما در بهترین نقطه قرار گرفته و دارای بلندترین ساختمان‌ها است و به همین جهت نیز مورد نظر خلبانان اسرائیلی بود. تمام شیشه‌های ساختمان به لرزه درآمد. گویا انفجاری رخ داده باشد، همه شاگردان به خارج ریختند. من خارج از مدرسه بودم و هواپیماها را برای چندلحظه دیدم که از روی مدرسه گذشته، از روی کمپ فلسطینیان نیز عبور کردند و با صدای گوش‌خراش خود گویا می‌خواستند آن‌ها را نیز بترسانند... البته این اولین باری نیست که هواپیماهای اسرائیلی در بالای سر ما حاضر می‌شوند. چه بسیار که دود سفید هواپیماهای اسرائیلی آسمان صور را منقوش می‌کند و یا صدای شکننده هواپیماها از وری ابرها باعث اضطراب می‌گردد...

در میان راه، در جنوب لبنان، سربازان ایستاده‌اند و راه را کنترل می‌کنند و برای گذار از این نقاط، پاسپورت و یا اجازه عبور لازم است. وقتی در یکی از این پاسگاه‌ها زنی را سربازان مؤاخذه می‌کردند و او اجازه عبور نداشت، زن عصبانی شد و گفت:  
- آسمان متعلق به اسرائیلی‌ها و زمین متعلق به فداییان (۱۲) است، اصلاً شما چه‌کاره‌اید؟

چند روزی است که در مرزهای جنوب خبری نیست... قبل از آن صدای انفجار همیشه به گوش می‌رسید و معلوم بود که اسرائیلیان با توپ و هواپیما دهکده‌ها یا پایگاه‌های فداییان را می‌کوبند. صدای انفجار از چند کیلومتری به خوبی به گوش می‌رسید و در دیوار مدرسه را می‌لرزاند و هر چند روزی یکی از شهدا را از مرز می‌آورند و با مراسم مخصوص به خاک می‌سپردند... مراسم دفن شهدا دینی است. زنان مرثیه می‌خوانند، مردان سرود با قرآن و فداییان به آسمان شلیک می‌کنند. صدها نفر از فداییان فلسطینی و مردان و زنان و کودکان و بازماندگان شهدا رژه می‌روند و این مراسم سوزناک و تهییج‌آمیز حتی در زیر باران‌های شدید نیز ادامه پیدا می‌کند.

متأسفانه وضع فداییان در حال حاضر به هیچ وجه خوب نیست و از هر طرف بر آن‌ها فشار می‌آید. پس از کشت و کشتارهای اردن اکنون نوبت به لبنان رسیده است. از هر طرف فشار می‌آید که حکومت لبنان نیز به فداییان بتازد. فداییان نیز این را می‌دانند و به هیچ وجه بهانه نمی‌دهند. دولت به دنبال بهانه است و ما از این جهت بسیار ناراحتیم. شاید فقط خدای بزرگ قادر باشد از این فاجعه‌های دردناک جلوگیری کند. در این حوالی در هر چیزی «شدت» وجود دارد... آن‌ها که تنبل هستند به شدت تنبلی می‌کنند و وقتی به همدیگر غضب می‌کنند به شدت عصبانی و غضبناک می‌شوند. وقتی دوست می‌شوند به شدت عشق و علاقه می‌ورزند و وقتی نفرت‌زده می‌شوند به شدت دشمنی و نفرت می‌ورزند. در شادی و قهقهه آن‌ها شدت وجود دارد. در گریه و دردشان نیز شدت مشاهده می‌شود. وقتی نعره می‌زنند شدت نعرشان آدمی را می‌لرزاند و وقتی مهمان‌نوازی می‌کنند خشوع و محبتشان آدمی را آب می‌کند... خلاصه بگویم زندگی در اینجا شدت و حدت دارد. زندگی ساده‌ای نیست... عمر بر آدمی زیاد می‌گذرد. یعنی يك جوان بیست ساله به اندازه مرد چهل ساله امریکایی خشم، عشق، کینه و زخم معده گرفته است. زخم معده در این حوالی زیاد است؛ زیرا احساسات تند و تیز، آدم را سالم باقی نمی‌گذارد. با عده زیادی از جوانان و دانشجویان عرب صحبت می‌کردم، مسئله سن مطرح شد. جوان بیست ساله، تقریباً سی تا سی و پنج ساله به نظر می‌رسد. این سوال مطرح شد که چرا این جوانان این قدر زود پیر می‌شوند؟ جواب‌ها زیاد بود... یکی از جواب‌ها به نظر من وجود احساسات و شدت احساسات بود. یعنی همه چیزشان شدت دارد. لذا عمر هم شدت دارد و زندگی هم شدت دارد. در عرض يك سال آدمی به اندازه ده سال زندگی می‌کند، بنابراین زودتر هم شکسته می‌شود. جریان عمر در امریکا ملایم و آرام است ولی در این حوالی طوفانی و گردابی است. در هر روز زندگی طوفانی وجود دارد و در هر قدم، گردابی است در کارها. قانون و عقل هم کمتر دخالت دارند، زیرا سرنوشت به دست طوفان و در دامان گرداب معین می‌شود. دنیا، دنیای قهر و کینه است، يك واقعه کوچک، ممکن است زندگی شما را کاملاً زیر و رو کند و یا يك تصادف ناچیز، هستی شما را به باد دهد.

فراز و نشیب زندگی را، شنیده بودم ولی تا این حد را تجربه نکرده بودم. در عرض سه ماهی که در این حوالی هستم، بیش‌تر از چندین سال پیر شده‌ام. وقتی از امریکا خارج شدم موی سفید در صورتم نبود، ولی اکنون فراوان است! وزنم آن قدر کم شده که تمام لباس‌ها بر اینم گشاد شده. بعضی از شلوارهایم آن قدر تنگ بود که هرگز در امریکا نپوشیدم ولی حتی آن‌ها الان خیلی گشاد و بزرگ به نظر می‌رسند... با این همه صبر و تحملی که داشته و دارم، هیچ بعید نمی‌دانم که زخم معده گرفته باشم! زیرا اغلب اوقات، در آتش قهر و عصبانیت می‌سوزم و خود را می‌خورم. جنگ اعصاب در اینجا امری طبیعی است و کسانی که به آن خو نگرفته باشند در معرض خطرند... راستی، آدمی از دور خیلی حرف‌ها می‌زند و خیلی ادعاها می‌کند ولی در بوته آزمایش، خمیرها معلوم می‌گردد. به نظر من جنگ با اسرائیل برای اعراب چندان مشکل نیست... مشکلات واقعی آنان به مراتب از جنگ با اسرائیل مشکل‌تر است. البته ممکن است در حین جنگ، مشکلات اساسی را نیز کم‌کم حل کرد، ولی باید دانست که اسرائیل خود زاینده آن مشکلات واقعی و اساسی بوده است و این مشکلات به مراتب بیش‌تر از چیزی است که از خارج فکر می‌کردیم.



ای آتش مرا دریاب، مرا دریاب که در آتشی دائمی می‌سوزم، صبرم به پایان رسیده، دل پردردم دیگر طاقت ندارد، با اشک به‌خود سکون می‌بخشم، ولی دیدگانم نیز دیگر رمقی ندارند.

خدایا به تو پناه می‌برم. مهر خود را آن‌چنان در دلم جایگزین کن که جایی دیگر برای عشق دیگران نماند. سرپای وجودم را آن‌چنان مسخر اراده خود کن که به دیگری نیاندیشم و محلی از اعراب برای اعمال دیگر نماند.

## عقل و دل

روز قیامت بود. همه فرشتگان در بارگاه خدای بزرگ حاضر شده بودند. روزی پرابهت. صوفوف فرشتگان، دفتر اعمال و درجه بزرگان! هر کس به پیش می‌آید و در حضور عدل الهی، ارزش و قدر خود را می‌نمایاند... و به فراخور شأن و ارزش خود در جایی نزدیک یا دور مستقر می‌شد... همه اشیا، نباتات، حیوانات، انسان‌ها و عقول مجرد به پیش می‌آمدند و ارزش خویش را عرضه می‌کردند.

مورچه آمد از پشتکار خود گفت و در جایی نشست. پرند آمد، از زیبایی خود گفت از نغمه‌های دلنشین خود سرود و در جایی مستقر شد. سگ آمد از وفای خود گفت و گریه آمد از هوش و منش خود گفت. غزال آمد از زیبایی چشم و پوست خود گفت. خروس آمد از زیبایی تاج و بال و کوپال خود گفت. طاووس آمد از زیبایی پرهای خود گفت. شیر آمد از قدرت و سرپنجه خود گفت... هر کس در شأن خود گفت و در هر مکانی مستقر شد. گل آمد از زیبایی و بوی مستکننده خود شمه‌ای گفت.

درخت آمد و از سایه خود و میوه‌های خود گفت. گندم آمد از خدمت بزرگ خود به بشریت گفت... هر کس شأن خود بگفت و در جای خود نشست. انسان‌ها آمدند، آدم، حوا آمد و از گذشته‌های دور و دراز قصه‌ها گفتند. لذت اولیه را بر شمردند و به خطای اولیه اعتراف کردند، خدای را سجده نمودند و در جای خود قرار گرفتند. آدم‌های دیگر آمدند، نوح آمد از داستان عجیب خود گفت، از ایمان، اراده، استقامت، مبارزه با ظلم و فساد و تاریخ افسانه‌ای خود گفت. ابراهیم آمد، از یادگارهای دوره خود سخن گفت، چگونه به بنکده شد و بت‌ها را شکست، چگونه به زندان افتاد و چطور به درون آتش فرو افتاد و چطور آتش بر او گلستان شد. موسی آمد، داستان هجرت و فرار خود را نقل کرد، و از بی‌وفایی قوم خود و رنج‌ها و دردهای خود سخن راند. عیسی مسیح آمد، از عشق و محبت سخن گفت، از قربان‌شدن خویش یاد کرد. محمد - صلی‌الله علیه و آله وسلم - آمد، از رسالت بزرگ خود برای بشریت سخن راند، علی - علیه‌السلام - آمد، همه آمدند و گفتند و در جای خود نشستند.

فرشتگان آمدند، هر یک از عبادات و تقرب خود سخن گفتند و در جای خود نشستند. چه دنیایی بود و چه غوغایی، چه هیجانی، چه نظمی، چه وسعتی و چه قانونی.

آن‌گاه عقل آمد، از درخشش آن چشم‌ها خیره شد، از ابهت آن مغزها به‌مخضوع درآمد. پدیده عقل، تمام مصانع آن از علم و صنعت و تمام احتیاجات بشری و دانش و غیره او را سجده کردند، عقل همچون خورشید تابان، در وسط عالم بر کرسی اعلائی فرو نشست. مدتی گذشت، سکوت بر همه جا مستولی شد، نسیم ملایمی از رایحه بهشتی وزیدن گرفت، ترانه‌ای دلنشین فضا را پر کرد و همه موجودات به زبان خود خدای را تسبیح کردند.

باز هم مدتی گذشت، ندایی از جانب خدای، عالی‌ترین پدیده خلقت را بشارت داد، همه ساکت شدند، ولوله افتاد، نوری از جانب خدای تجلی کرد و دل همچون فرستاده خاص خدای بر زمین نازل شد. همه او را سجده کردند جز عقل که ادعای برتری نمود!

عقل از برتری خود سخن گفت. روزگاری را بر شمرد که انسان‌ها چون حیوانات در جنگل‌ها، کوه‌ها و غارها زندگی می‌کردند و او آتش را به بشر یاد داد. چرخ را برای نقل اشیا سنگین در اختیار بشر گذاشت، آهن را کشف کرد، وسایل زندگی را مهیا نمود، آسمان‌ها را تسخیر کرد تا به اعماق دریاها فرو رفت. از گذشته‌های دور خبر داد و آینده‌های مبهم را پیش‌بینی کرد و خلاصه انسان را بر طبیعت برتری بخشید. عقل گفت که میلیون‌ها پدیده و اثر از خود به‌جای گذاشته است و در این مورد چه کسی می‌تواند با او برابری کند؟

یكبار ه رد و برق شد، زمین و آسمان به لرزه درآمدند، ندایی از جانب خدای نازل شد و به عقل نهیب زد که ساکت شو و گفت که تمام خلقت را فقط به‌مخاطب او خلق کردم. اگر دل را از جهان بگیرم، زندگی و حیات خاموش می‌شود، اگر عشق را از جهان بردارم، تمام ذرات وجود متلاشی می‌گردد.

اگر دل و عشق نبود، بشر چگونه زیبایی را حس می‌کرد؟ چگونه عظمت آسمان‌ها را درک می‌نمود؟

چگونه راز و نیاز ستارگان را در دل شب می‌شنید؟ چگونه به وراى خلقت پی می‌برد و خالق کل را درمی‌یافت؟

همه در جای خود قرار گرفتند و عقل شرم‌زده بر کرسی خود نشست و دل چون چتری از نور، بر سر تمام موجودات عالم خلقت، به‌نام اولین تجلی خدای بزرگ قرار گرفت.

از آن پس، دل فقط مأمین خدای بزرگ شد و عشق یعنی پدیده آن، هدف حیات گردید. دل، تنها نردبانی است که آدمی را به آسمان‌ها می‌رساند و تنها وسیله‌ایست که خدا را درمی‌یابد. ستاره افتخاری است که بر فرق خلقت می‌درخشد.

خورشید تابانی است که ظلمت‌کده جهان را روشن می‌کند و آدمی را به خدا می‌رساند. دل، روح و عصاره حیات است که بدون آن زندگی مفهوم ندارد. عشق، غایت آرزوی انسان است. بقیه زندگی فقط محملی برای تجلی عشق است.

ای درد اگر تو نماینده خدایی که برای آزمایش من قدم به زمین گذاشته‌ای تو را می‌پرستم، تو را در آغوش می‌کشم و هیچ‌گاه شکوه نمی‌کنم. بگذار ببندم از هم بگسلد، هستیم در آتش درد بسوزد و خاکسترم به باد سپرده شود؛ باز هم صبر می‌کنم و خدای بزرگ را عاشقانه می‌پرستم. ای خدا، این آزمایش‌های دردناکی که فراراه من قرار داده‌ای؛ این شکنجه‌های کشنده‌ای را که بر من روا داشته‌ای، همه را می‌پذیرم. خدایا، با غم و درد انس گرفته‌ام. آتش بر من سلامت شده و شکست و ناملایمات، عادی گشته است. خطر و مرگ، دوستان صادق من شده‌اند. از ملاقاتشان لذت می‌برم و مصاحبتشان را آرزو می‌کنم. خدایا، کودک که بودم از بلندی آسمان و ستارگان درخشنده‌اش لذت می‌بردم، اما امروز از آسمان لذت می‌برم زیرا بدون آن خفه می‌شوم؛ زیرا اگر وسعت و عظمت آن از شدت درد روحیم نکاهد دیگر خفه می‌شوم.

نریمان عزیزم، سلام گرم و دردآلود مرا بپذیر. از لطف تو خیلی متشکرم. نوار و عکس‌ها رسید. مرا به عوالمی فرو برد. می‌خواستم جوابی مفصل برای شما بنگارم که مرگ جمال (۱۳) مرا منقلب کرد و رشته افکارم را گسست... راستش را بخواهی، یکسال و نیم پیش نامه‌ای برای تو نوشتم، بحث و تحلیلی از اوضاع این‌جا بود. ولی هیچ‌گاه ختمش نکردم و هر وقت به نامه نیمه‌کاره نگاه می‌کردم به یاد تو می‌افتادم. روزگار، فراز و نشیب فراوان دارد. و گویی به جویندگان حق و حقیقت مقدر شده است که لذتشان در اشک و تکاملشان در تحمل شکنجه‌ها باشد. من در روزگار حیات خود جز حق نگفته‌ام، جز رضای خدا و طریقه حقیقت راهی نرفته‌ام، دلی را نیاز زده‌ام، به کسی ظلم نکرده‌ام (جز به خودم و نزدیکترین کسانم. آن هم در راه حق...) همیشه سعی داشته‌ام حتی موری را از آزار ندهم؛ همیشه سبیل مهر و وفا و فداکاری بوده‌ام... ولی همیشه درد و رنج، قوت و غذایم بوده است. من همیشه خود را برای مرگ آماده کرده بودم. اما مرگ خودم، نه مرگ جمال... مرگ جمال، برای من قابل هضم نیست و هنوز باور ندارم که جمال من، مرده است. و این فرشته آسمانی، دیگر نخندد، دیگر ندود و دیگر در اطفایش روح و نشاط ندمد...

متأسفانه رنج من فقط جمال نیست... همان‌طور که در نوار خود ضبط کرده‌ای و حقیقت را با زبان بی‌زبانی بازگو کرده‌ای من همه آن‌ها را از دست داده‌ام! (۱۴)

جمال را، سال پیش از دست داده بودم و برای من فقط یک آرزو بود. یک تخیل، یک امید که شاید روزی تجلی کند و حیات پدر خویش را دنبال نماید و وارث موجودیت و شخصیت پدرش باشد... با این حساب من همه را از دست داده‌ام و مرگ جمال، دردی اضافی بر آن درد دائمی قبلی است که مرا رنج می‌دهد و رنج می‌دهد...

ما، اغلب خود را محور دنیا و مافیها فرض می‌کنیم و فکر می‌کنیم که همه دنیا به خاطر ما می‌گردد، آسمان و زمین و ستارگان به خاطر خوش آمد ما، در سیر و گردشند. فکر می‌کنیم که آسمان در غم ما خواهد گریست و یا دل سنگ از درد ما آب خواهد شد، با گردش ستارگان متوقف خواهد گشت... اما بعد می‌فهمیم که در این دنیای بزرگ میلیون‌ها انسان مثل ما آمده‌اند و رفته‌اند و هیچ تغییری در گردش روزگار بوجود نیامده است... این ما هستیم که مغروریم و خود را بزرگ می‌پنداریم... ولی از کاهی کوچک هم، کمترین که در اقیانوس هستی به دست طوفان‌های بلا و امواج متلاطم بالا و پایین می‌رویم، بدون آن‌که از خود اختیاری داشته باشیم و با قدرتی که مسیر امواج را، یا حرکت خویش را تغییر دهیم... با درک این حقیقت باید از مرکب غرور پیاده شویم و طریقت رضا و تسلیم را شیوه خود کنیم، دردها را بپذیریم، به لذات زودگذر غره نشویم، خود را ابدی فرض نکنیم و از آمال و آرزوهای دور و دراز چشم ببوشیم...

من می‌خواستم عشق زن را با پرستش خدای یگانه مخلوط کنم. می‌خواستم «پروانه» را ببرسم و این پرستش را در فلسفه وحدت، جزئی از پرستش خدا بشمارم؛ می‌خواستم در وجود او محو شوم و «حالت» فنا را تجربه کنم، می‌خواستم زندگی زناشویی را به پرستش و فنا و وحدت بیامیزم، می‌خواستم خدا را لمس کنم، می‌خواستم جسم و روح را به هم بیامیزم، می‌خواستم هستی را در خدا و خدا را در پروانه خلاصه کنم... ولی او چنین ظریفی نداشت و شاید دیگر کسی پیدا نشود که چنین ظریفی داشته باشد... درک این واقعیت یک یأس فلسفی در من ایجاد کرده، احساس تنهایی شدیدی می‌کنم. تنهایی مطلق. یک تنهایی که من در یک طرف ایستاده‌ام و خدا در طرف دیگر و بقیه همه‌اش سکوت، همه‌اش مرگ، همه‌اش نیستی است... گاهی فکر می‌کنم که خدا نیز تنها بوده که انسان را آفریده تا از تنهایی به در آید. خدا، اول آسمان و زمین و ستارگان و فرشتگان و موجودات را آفرید، ولی هیچ‌یک جوابگوی تنهایی او نبود. سپس انسان را به صورت خود آفرید. به او درد و عشق داد، و روح او را با خود متحد کرد تا جبران تنهایی خود را بنماید. ولی من انسان، از او می‌ترسم. تنها در برابرش ایستاده‌ام و از احساس این‌که جز او کسی را ندارم و جز او به طرفی نمی‌توان رفت و فقط و فقط باید به طرف او بروم، از این اجبار از این عدم‌اختیار، از این طریقه انحصاری وحشت‌زده شده‌ام و بر خود می‌لرزم.

می‌دانم که باید با همه چیز وداع کنم، از همه زیبایی‌ها، لذت‌ها، دوست‌داشتن‌ها، چشم ببوشم. باید از زن و فرزند بگذرم، حتی دوستان را نیز باید فراموش کنم، آن‌گاه در آن تنهایی مطلق، خدا را احساس کنم. باید از تجلیاتش، درگذرم و به ذاتش در آویزم، باید از ظاهر، فرار کنم و به باطن فرو روم. و در این راه هیچ هم‌راهی ندارم. هیچ دستیاری ندارم، هیچ هم‌دردی ندارم. تنهایی، تنهایی، تنها...

آری این سرنوشت انسان است. سرنوشت همه انسان‌ها، که معمولاً در کشاکش مشکلات و در غوغای حیات نمی‌فهمند و مانند مردگان، ولی می‌جنبند، حرکت می‌کنند و چیزی نمی‌فهمند...

سرنوشت ما نیز، در ابهام نوشته شده است که نه گذشته به دست ما بوده و نه آینده به مراد ما می‌گردد. دردها و ناراحتی‌ها همراه با لذت‌های زودگذر و غرور بی‌جا، آدمی را در خود می‌گیرند و حوادث روزگار، ما را مثل پر کاه به هر گوشه‌ای می‌برند و ما هم تسلیم به قضا و راضی به مشیت او به پیش می‌رویم، تا کی ازدهای مرگ ما را ببلعد.

سؤالات زیادی کرده بودی که اکنون، فرصت جوابش را ندارم و حوصله‌ای نیز برایم نمانده که همه را تجزیه و تحلیل کنم. هم‌اکنون که این نامه را به پایان می‌رسانم دو روزی از جنگ اعراب و اسرانیل می‌گذرد. هوایم‌های اسرانیلی از بالای سر ما می‌گذرند و جنگنده‌های اسرانیلی در آب‌های صور در مقابل چشمان ما رژه می‌روند. فداییان فلسطینی گروه‌های اسلحه به دست به سوی سرنوشت درگذرند. به صحنه می‌روند و بازگشتشان با خداست. معلمین و دیگران اغلب گوششان به رادیوست. روزنامه‌ها مملو از فتوحات مصر و سوریه است... هر لحظه خبری می‌رسد و یا رادیوی مصر و سوریه اعلام می‌کنند که چند تا هوایم‌های اسرانیلی سرنگون شده... و اسرانیل تکذیب می‌کند! امیدوارم که خدای بزرگ به اشک‌های یتیمان و خون شهدای فراوان رحمی کند و شر ظلم و ستم اسرانیل را از سر آوارگان و بیچارگان عرب کم کند! ترس و خوف دائمی و خطر تهاجم و بمباران اسرانیلی‌ها همیشه وجود دارد. این‌بار شاید به خواست خدا از قدرت و سیطره جهانی آن‌ها کاسته گردد. نامه را ختم می‌کنم و به تو و همه دوستان درود می‌فرستم. سلام گرم مرا به همه دوستان برسان.

آمده‌ام، با دیده‌ای اشک‌آلود. قلبی خونین و روحی مأیوس تا از روی حقیقتی پرده برگیرم. حقیقتی دردناک و کشنده که تا اعماق استخوان‌هایم را می‌سوزاند و آسمان روحم را مکدر می‌کند و پوچی دنیا را نمایان می‌سازد. وای به وقتی که انقلابی، از جان گذشته‌ای سخن از پوچی بگوید و به یأس فلسفی دچار شود!

هستند کسانی که، جز به مصالح خود نمی‌اندیشند و احساس آن‌ها، از ابعاد حجمشان تجاوز نمی‌کند و از روی ضعف، شکست، تبلی و خودخواهی به پوچی می‌رسند زیرا خودشان پوچند و جز به مصالح خود به چیز دیگری فکر نمی‌کنند لذا افکارشان نیز دچار پوچی می‌شود... اما اگر يك انقلابی راستین مأیوس گردد، کسی که سراسر حیانتش مبارزه، فداکاری، عشق، شور، سوز، درد، غم، تحمل، حرمان، استمرار و نشاط است دچار پوچی شود، آن‌گاه فاجعه‌ای بزرگ رخ داده است. آری فاجعه‌ای بزرگ! چه امیدها بسته بودم؛ چه آرزوها داشتم، چه تخیلات زیبایی در سر می‌پروراندم، اما همه آن‌ها مثل کف دریا و باد هوا متزلزل و ناپایدار و در حال زوال است.

آن‌جا که آدمی از همه چیز می‌برد، از لذات زندگی دست برمی‌دارد و از مال و منال دنیا می‌گذرد. خوشی‌ها و خواستی‌های زندگی در نظرش ناچیز و پست می‌شود. از ابعاد احتیاجات مادی بشری می‌گذرد و به‌خاطر هدفی بزرگتر فوق همه‌چیز و فوق حب ذات و خودخواهی‌ها و فوق تجارت‌طلبی‌های زندگی، به دنیای انقلاب به‌خاطر عدل، عدالت و به عالم فداکاری برای تأمین هدف مقدسش قدم می‌گذارد و از همه چیز خود حتی حیات خود نیز می‌گذرد... آن‌گاه اگر مأیوس و ناامید گردد فاجعه‌ای رخ می‌دهد!

فردا، روزی است که مسیح قدم به جهان گذاشته است و من امشب را جشن می‌گیرم. چراغ جشن من، قلب سوزان و آتشین من است که چون شمع می‌سوزد و مراسم ملکوتی جشن را روشن می‌کند. فطرات اشک من، در و گوهری است که نور شمع در آن می‌تابد و تالالو آن کلبه مرا مزین می‌کند.

بعض حلقومم را فرا گرفته است، می‌خواهم بگرییم. می‌خواهم فریاد بکنم، می‌خواهم به دریا بگریزم و می‌خواهم به آسمان پناه ببرم. اشک بر رخساره زردم فرو می‌چکد. آن را پاک می‌کنم تا دیگران نبینند، به گوشه‌ای می‌گریزم تا کسی متوجه نشود...

چند ساعتی سوختم و در شور و هیجانی خدایی غوطه خوردم. قلبم باز شده بود، روحم به پرواز درآمده بود، احساس می‌کردم که به خدا نزدیک شده‌ام، احساس می‌کردم که از دنیا و مافیها قدم فراتر گذاشته‌ام، همه را و همه چیز را ترک کرده‌ام فقط با روح سر و کار دارم، فقط با غم همنشینم، فقط با درد می‌سازم و فقط خدای بزرگ را پرستش می‌کنم...

راستی عبادت چیست؟ جز آن‌که روح را تعالی دهد؟ و آن احساس ناگفتنی را در دل آدمی ایجاد کند؟ احساسی که در آن تمام ذرات وجودش به ارتعاش درمی‌آید، جسم می‌سوزد، قلب می‌جوشد، اشک فرو می‌ریزد، روح به پرواز درمی‌آید و جز خدا نمی‌بیند و نمی‌خواهد... این احساس عرفانی، که از اعماق وجود آدمی می‌جوشد و به سوی ابدیت خدا به پرواز درمی‌آید عبادت خوانده می‌شود...

ای خدای بزرگ، من چند ساعتی تو را عبادت می‌کردم و عبادت عجیبی بود! عبادتی که از تلاقی غم با غمی دیگر بوجود آمده بود. آن‌جا که دنیای تنهایی، با موجودی تنها برخورد می‌کرد، آن‌جا که من، خداوند عشق لقب داشتم با فرشته‌ای برخورد کردم که سرپای وجودش عشق بود...

خدایا چه دنیایی خلق کرده‌ای؟ چه آسمان‌های بلند، چه گل‌های رنگارنگ، چه دریاها، چه کوه‌ها، صحراها، جنگل‌ها، چه دل‌های شکسته‌ای، چه روح‌های پژمرده‌ای، چه دردهای کشنده‌ای، چه عشق‌ها، چه فداکاری‌ها، چه اشک‌ها و چه حرمان‌ها...

عجیب آن‌که، بزرگی و عظمت انسان را، در درد و غم و حرمان قرار دادی، جهان را بدون درد و ناله و حرمان نمی‌خواهی. ما هم عشاق وجود تویم که دل‌سوخته و دست و پا شکسته به سویت می‌آیم. تو، ما را در آتش غم سوزاندی و خمیره خاکی ما را با کیمیای عشق، به روحی فوق زمین و آسمان‌ها مبدل کردی که جز تو نمی‌خواهد و جز تو نمی‌پرستد.

بجوبحه جنگ بود، رگبار گلوله از دو طرف می‌بارید، صدای سنگین و موزون «دوشکا» هبیتی خاص به معرکه می‌پخشید.

جنگ‌آوران کتابی در عین‌الزمانه (۱۵) در نقاط مرتفع در کمان مسلح و مجهز تیراندازی می‌کردند و هر جنبنده‌ای را در شلیح (۱۶) شکار می‌کردند. جنگ‌آوران مسلمان، پشت دیوارها، پشت کیسه‌های شن، در مخفی‌گاه‌های مختلف کمین کرده بودند. ابتکار عمل، به دست کتاب بود و مسلمانان جنبه دفاعی داشتند و گامگاهی برای خالی نبودن عریضه، انگشت روی ماشه مسلسل فشار داده، بدون هدف دقیق رگبار گلوله به‌سوی عین‌الزمانه سر ازیر می‌کردند.

ما، در طول شلیح، سه مرکز دفاعی به‌عهده گرفته بودیم که خطرناکترین آن‌ها نزدیک خیابان اسعداسعد بود. مطابق معمول برای سرکشی و دلجویی از جنگ‌آوران حرکت، همه روزه به دیدار مراکز مختلف آن و جوانان جنگنده آن می‌رفتم، با آن‌ها می‌نشستم، چای می‌خوردم، پشت سنگر را بازدید می‌کردم. مواقع کتابی‌ها را از دور می‌دیدم، گاهی نقشه می‌کشیدم، گاهی طرح می‌دادم و خلاصه ساعتی را در میان جنگ‌آوران می‌گذراندم. موازی خیابان اسعداسعد، خیابان کوچکی است به‌نام شارع خلیل، که همچون اسعد هدف تیراندازان کتابی است و هر جنبنده‌ای در آن، هدف گلوله قرار می‌گیرد.

در کنار این خیابان، پشت دیواری بلند ایستاده بودم و دزدکی از کنار دیوار به عین‌الزمانه نگاه می‌کردم و کمین‌گاه‌های آن‌ها را بررسی می‌نمودم. خیابان ساکت بود، پرنده‌ای پر نمی‌زد، حتی صدای گلوله خاموش شده بود، سکوتی وحشتناک‌تر از مرگ سایه گسترده بود...

و من در دنیایی از بهت و ترس و ناامیدی سیر می‌کردم...

آن طرف خیابان، در فاصله ۱۰ متری خانه‌ای بود که بچه‌ای دو یا سه ساله در آن بازی می‌کرد، در خانه باز بود و یک‌باره بچه به میان خیابان کوچک دوید...

- بدون اراده فریادی ضجه‌وار و رعدصفت که تا به‌حال نظیرش را از خود نشنیده بودم، از اعماق سینه‌ام به آسمان بلند شد...

نمی‌دانم چه گفتم؟ و چه حالتی به من دست داد؟ و انفجار ضجه‌ام چه آتششانی برانگیخت؟...

اما فوراً مادری جوان و مضطرب جیغی زد و با موی ژولیده و پای برهنه به میان خیابان دوید... هنوز دستش به دست کودک نرسیده بود که صدای تیری بلند شد و بر سینه پرمهرش نشست! چرخ‌زد و با ضجه‌ای دردناک بر زمین غلطید، دستی به سینه گذاشت که از میان انگشتانش خون فواره می‌زد و دست دیگرش را به سوی بچه‌اش دراز کرده بود و می‌گفت آه فرزندم! آه فرزندم!

من دیگر نتوانستم تحمل کنم، جای صبر نبود، خطر مرگ و ترس از خطر دیگر جایی از اعراب نداشت، با سرعت برق، خود را به وسط خیابان رساندم و با یک ضرب بچه را بلند کردم و با یک خیز دیگر، خود را به طرف دیگر خیابان به داخل خانه کشاندم...

گلوله می‌بارید و مسلماً تیراندازان ماهر کتابی منتظر این لحظه بودند، اما شانس بود و حساب احتمالات، تا از میان گلوله کدام یک، را به خاک بیاندازد... وارد خانه شدم، بچه زیر بازویم دست و پا می‌زد، به سمت مادر توجه کردم، دیدم هنوز دستش طرف فرزند دراز است و دیدگانش نگران ماست! وقتی از سلامتی ما اطمینان یافت آهی دردناک کشید و سرش را بر زمین گذاشت و دستش نیز بر زمین افتاد...

بچه را در گوشه‌ای گذاشتم و آماده شدم تا خود را برای نجات مادر به مهلهک بیاندازم... تمام این حوادث یکی دو ثانیه پیش‌تر طول نکشید ولی آن‌قدر مخوف و دردناک و ضجه‌آور بود که تا اعماق استخوان‌هایم نفوذ کرد...

در این وقت دوستان رزمنده‌ام نیز فرا رسیده بودند و بی‌مهالها از هر گوشه‌ای، رگبار گلوله را همچون باران به سمت عین‌الزمانه سر ازیر کردند و پرده‌ای از گلوله برای حمایت ما به وجود آوردند.

در این موقع، به وسط خیابان رسیده بودم و جنگنده‌ای دیگر نیز کمک کرد و در مدتی کمتر از یک ثانیه مادر را به خانه کشاندم...

بچه، خود را در آغوش مادر انداخت و مادر آهی کشید و بچه را بر سینه سوراخ شده خود فشرد، بچه گریه می‌کرد و از گوشه چشم مادر قطره‌ای اشک سر ازیر شده بود...

اشک سرور، اشک شکر برای نجات فرزندش...

اما آرام آرام دست مادر شل شد و چشمان خسته‌اش به سمت گوشه‌ای خشک شد. آری مادر جان داده بود و بچه هنوز گریه می‌کرد...

زن‌ها و بچه‌های همسایه جمع شده بودند، شیون می‌کردند، فریاد می‌نمودند، می‌آمدند و می‌رفتند، شلوغ و پلوغ شده بود...

اما من در دنیای دیگری سیر می‌کردم، دور از مردم، دور از سر و صدا، دور از معرکه جنگ، به این کودک خیره شده بودم، کودکی که جنایت کرده بود! چه جنایتی!

مادرش را به کشتن داده بود و در عین حال بی‌گناه بود و از صورت معصومش و چشمان اشک‌آلودش و لب‌های لرزانش پاکی و صفا و نیاز به مادر خوانده می‌شد...

به‌صورت این مادر فداکار نگاه می‌کردم که دستش بر سینه‌اش و پنجه‌هایش در میان خونش خشک شده بود. گوشه چشمانش هنوز اشک‌آلود بود و در گوشه لبش لبخند آرامش و آسایش خوانده می‌شد. (۱۷)



خدایا دلم گرفته، نمی‌توانم نفس بکشم، نمی‌خواهم بخندم، نمی‌توانم بگرییم، خواب و خوراک از سرم رفته، قلبم شکسته، روحم پژمرده و انسانیتم کشته شده. گویی سنگم، گویی دیگر احساس ندارم. شدت احساس آن‌قدر غلیان کرده و آن‌قدر مرا سوخته که دیگر وجودم از احساس درد و غم به اشباع رسیده است. از کنار جوانی می‌گذرم که بر خاک افتاده، خورش گرم و روان است. جراحاتی عمیق، که در حالت عادی مرا منقلب می‌کند و قادر به دیدنش نیستم. بدن چاک شده، ججمه خرد شده، به خاک و خون آغشته، لباس‌های پارچه‌ای و بدن خونین نیمه‌عریان بر روی خاک افتاده... و چقدر عادی می‌گذرم! آه، دوستم چشمش را از دست داده و سر خونینش با پارچه خونین بسته شده و مادر و خواهر و اقوامش با چه نگاه‌های تضرع و التماس به من نگاه می‌کنند... آه، آن طرف دیگر دوست دیگرم افتاده.

آه خدایا، جوانی دیگر از دوستانم، به شدت مجروح شده و آن طرف دیگر افتاده و شاید در اثر عمق جراحات جان داده است. آه خدایا چه بگویم؟ از میان این شهر (۱۸) سوخته و غارت‌شده می‌گذرم. اجساد سوخته و عریان و سیاه شده در گوشه و کنار افتاده؛ بناهای بلند و ازگون شده، خانه‌های زیبا همه سوخته، مسلحین در هر گوشه و کناری پراکنده‌اند و عده‌ای بی‌شرم، مشغول دزدی و سرقت باقیمانده‌های این خانه‌های سوخته. چه غمانگیز؟ چه دردناک؟ و غمانگیزتر از همه آن‌که هنوز اجساد کشته‌ها و سوخته‌ها، همه‌جا پراکنده است و این مردم بی‌احساس، از کنار این کشته‌ها آن‌چنان بی‌خیال می‌گذرند که گویی ابداً انسانی وجود نداشته... انسانیتی باقی نمانده است.

این‌جا دامور شهر عشق، شهر زیبایی، شهر قدرت و شهر غرور و جاملابی بود. عربده‌های مستانه «هل من مبارز» همیشه شنیده می‌شد. ستمگران در آن خانه کرده بودند، گاه و بیگاه راه را بر روندگان می‌بستند و آدم‌ها را می‌کشتند، جوانان را شکنجه می‌دادند، به مردم اهانت می‌کردند و امنیت را از عابرین سلب کرده بودند. چه خون‌ها ریخته شد! چه اشک‌ها، چه غم‌ها و دردها، چه شکنجه‌ها و چه جنایت‌ها! هر روز مسلسل‌های کتانی، در خیابان مرکزی رژه می‌رفتند و از مردم زهر چشم می‌گرفتند، هر روز، جنوب را با بستن راه تهدید می‌کردند. گاه و بیگاه، با رگبار گلوله سکوت را و آرامش را در هم می‌شکستند، بالاخره تقدیر، فرمان داد تا طومار زندگی این شهر پیچیده شود. آتش جنگ برافروخته شد، جنگندگان از همه اطراف هجوم آوردند، از زمین و آسمان، آتش می‌بارید، حتی هواپیماهای دولتی به کمک مدافعین شهر آمدند و مهاجمین را به گلوله بستند و مواضع آنها را بمباران کردند. صدها نفر به خاک و خون افتادند؛ همه شهر به آتش کشیده شد. همه ساختمان‌ها تقریباً خراب شد و از این شهر بزرگ جز نمایی دردآلود و حزن‌انگیز باقی نماند.

من با ایمان به انقلاب، قدم به این راه گذاشتم و هم‌روزه در معرض مرگ و نیستی قرار گرفته‌ام. ولی بر اساس ایمان به هدف و آزادی فلسطین، از مرگ نهراسیده‌ام و همه خطرات را با آغوش باز استقبال کرده‌ام. امروز، ایمان من به این انقلابیون از بین رفته است، قلبم راضی نیست، قناعتی ندارم. خصوصیات انقلابی را در اینان نمی‌یابم و فکر نمی‌کنم که اینان قصد آزادکردن فلسطین را داشته باشند و هرچه سعی می‌کنم که خود را راضی نمایم و قلبم را قانع کنم که مقاومت فلسطینی همان «شعله مقدسی است که برای آزادی انسان‌ها باید نگاهش داشت و با قلب، جان و روح خود باید از آن محافظت کرد...» (۱۹)

ولی متأسفانه قادر نمی‌شوم خود را راضی کنم یا اقلاً خود را گول بزنم و در تخیلات شیرین انقلابی همچنان سیر کنم و شربت شیرین شهادت را آرزو نمایم...

در مقابل می‌بینم که اینان با زور می‌خواهند مرا راضی کنند و به قلبم قناعت بپاشند و روح آشفته‌ام را تسکین دهند ولی قادر نیستند، زیرا، قناعت قلبی و ایمان زانیده زور نیست...

در عین حال، نمی‌توانم نه خود را گول بزنم و نه ناراحتی قلبی خود را کتمان کنم... به من ایراد می‌گیرند که چگونه جرأت می‌کنی در سرزمین مقاومت زندگی کنی و ایمان به ایشان نداشته باشی و هنوز زنده باشی؟ ایرادکنندگان، دوستان مصلحی هستند که فقط حقایق موجود را گوشزد می‌کنند... ولی من، منی که با حیات خود، انقلاب را خریده‌ام همیشه حیات را در کف دست تقدیم داشته‌ام، دیگر نمی‌ترسم که زورگویی حیات مرا بستاند، کسی نمی‌تواند با ترس از مرگ، مرا به زانو درآورد و راه غلطی را بر من تحمیل کند. انقلاب، مرا آزاده کرده است و آزادی خود را به هیچ چیز حتی به حیات خود نمی‌فروشم.

ای حسین، ای شهید بزرگ، آمده‌ام تا با تو راز و نیاز کنم. دل پردرد خود را به سوی تو بگشایم. از انقلابیون دروغین گریخته‌ام. از تجار مادپرست که به اسلحه انقلاب مسلح شده‌اند بیزارم. از کسانی که با خون شهیدان تجارت می‌کنند متنفرم. از این ماکیاول صفاتی که به هیچ ارزش انسانی پایبند نیستند و همه چیز مردم را، حیات و هستی و شرف خلق را و حتی نام مقدس انقلاب را، فدای مصالح شخصی و اغراض پست مادی خود می‌کنند گریزانم...

ای حسین، دلم گرفته و روح پژمرده؛ در میان طوفان حوادث که همچون پر کاه ما را به این طرف و آن طرف می‌کشاند، مأیوس و دردمند، فقط برحسب وظیفه به مبارزه ادامه می‌دهم و گامگاهی آن قدر زیر فشار روحی کوفته می‌شوم که برای فرار از درد و غم دست به دامان شهادت می‌زنم تا از میان این گرداب وحشتناکی که همه را و انقلاب را فرو گرفته است لاقل کلیم انسانی خود را بیرون بکشم و این عالم دون و این مدعیان دروغین را ترک کنم و با دامنی پاک و کفنی خونین به لقاء پروردگار نائل آیم...

ای حسین مقدس، روزگار درازی بود که هر انقلابی را مقدس می‌شمردم و نام او را با یاد تو توأم می‌کردم و او را در قلب خود جای می‌دادم و به عشق تو او را دوست می‌داشتیم و به‌فداست تو او را مقدس می‌شمردم و در راه کمک به او از هیچ فداکاری حتی بذل حیات و هستی خود دریغ نمی‌کردم... اما تجربه، درس بزرگ و تلخی به من داد که اسلحه و کشتار و انقلاب و حتی شهادت به‌خودی خود نباید مورد احترام و تقدیس قرار گیرد، بلکه آنچه مهم است انسانیت، فداکاری در راه آرمان انسان‌ها، غلبه بر خودخواهی و غرور و مصالح پست مادی و ایمان به ارزش‌های الهی است. مقاومت فلسطینی برای ما به صورت بت درآمده بود و بی‌چون و چرا آن را می‌پذیرفتیم و می‌پرستیدیم و راهش را، کارش را و توجیهاتش را قبول می‌کردیم. اما دریافتیم که بیش از هر چیز، انسانیت و ارزش‌های انسانی و خدایی ارزش دارد و هیچ چیز نمی‌تواند جای آن را بگیرد. باید انسان ساخت، باید هدف را بر اساس سلسله ارزش‌ها معین نمود و معیار سنجش را فقط و فقط بر مبنای انسانیت و ارزش‌های خدایی قرار داد.

ای حسین، امروز نیز تو را تقدیس می‌کنم، اما تقدیسی عمیق‌تر و پرشورتر که تا اعماق وجودم و تا آسمان روحم به تو عشق می‌ورزد و تو را می‌خواهد و تو را می‌جوید.

ای حسین، دردمندم، دلشکسته‌ام و احساس می‌کنم که جز تو و راه تو دارویی دیگر تسکین‌بخش قلب سوزانم نیست... ای حسین، من برای زنده‌ماندن تلاش نمی‌کنم، از مرگ نمی‌هراسم، به شهادت دل بسته‌ام و از همه چیز دست شسته‌ام، ولی نمی‌توانم بپذیرم که ارزش‌های الهی و حتی قداست انقلاب، بازیچه سیاست‌مداران و تجار مادپرست شده است.

### هنوز به استقبال خدا نرفته‌ام

هنوز می‌ترسم که خدای بزرگ را، رو در رو ملاقات کنم و می‌ترسم که به خانه‌اش قدم بگذارم. هنوز خود را آماده پذیرش مطلق او نمی‌بینم و هنوز در گوشه‌های دلم خواهش‌های پست مادی وجود دارد. هنوز زیبارویان دلم را نکان می‌دهند و هنوز دلم در گرو مهر همسرم می‌لرزد. هنوز یاد دردناک کودکان فرشته‌صفتم، روح مرا سراپا مملو از درد و اندوه می‌کند. هنوز دست از حیات ننشسته‌ام و هنوز جهان را سه‌طابقه نکرده‌ام. هنوز مهر زندگی در عروقم می‌دود و هنوز از همه چیز به کلی ناامید نشده‌ام. هنوز قلب و روح خود را یکسره وقف خدا نکرده‌ام و بر کثیری از آرزوها و امیدها خط بطلان کشیده‌ام، مقادیری از خواهش‌ها و لذات را فراموش کرده‌ام و از بسیاری مردم، دوستان و کسان قطع امید نموده‌ام. اما... خود را گول نمی‌زنم، اما در زوایای دلم آرزو و امید و خواهش وجود دارد. هنوز یکسره پاک نشده‌ام، هنوز دلم جایگاه خاص خدا نشده است. لذا از ملاقاتش می‌گریزم، با این‌که در حیات خود همیشه با او راز و نیاز می‌کنم، همیشه او را می‌خوانم، همیشه در قدمش اشک می‌ریزم. همیشه در خلوت شب‌های تار با او راز و نیاز می‌کنم. همیشه دلم از شور عشقش می‌سوزد، می‌طپد و می‌لرزد. همیشه مردم را به سوی او می‌خوانم. همیشه به سوی او می‌روم و هدف حیاتم اوست.

اما، اما هیچ‌گاه رو در رو و بی‌پرده در مقابل او ننشسته‌ام. گویی، می‌ترسم از شدت نورش کور شوم. هراس دارم از جلال کبریایی‌اش محو گردم. شرم دارم که در مقابلش بنشینم و در دلم و جانم چیز دیگری جز او وجود داشته باشد.

او را خیلی دوست می‌دارم. او خدای من است. محرم راز و نیاز من است. همدم شب‌های تار من است. تنها کسی است که هرگز مرا ترک نکرده است و من نیز هرگز یادش را از ضمیر نبرده‌ام.

سراپای وجودم سرشار از عشق و محبت به اوست، اما از او می‌ترسم، از حضورش شرم دارم، دائماً از او می‌گریزم، او را می‌خوانم، از پشت پرده با او راز و نیاز می‌کنم، با او مکاتبه می‌کنم، همه را به سوی او می‌خوانم، برای لقای اشک می‌ریزم، اما همین‌که او به ملاقات من می‌آید من می‌گریزم، مخفی می‌شوم، در سکوتی مرگ‌زا فرو می‌روم. جرأت ملاقاتش را ندارم. صفای حضورش را در خود نمی‌یابم.

او همیشه آماده است که مرا در هر کجا و در هر شرایطی ملاقات کند. اما این منم که خود را شایسته ملاقاتش نمی‌بینم. از ترس و کوچکی خود شرم می‌کنم، از او می‌گریزم.

هنگام وداع! فرا رسیده است.  
شمعی بود از دنیای خود جدا شد و به پهنه هستی عالم، قدم گذاشت. به دام عشق پروانه افتاد، اسیر شد، سوخت و گرفتار شد.  
اما از خواب بیدار شد و هر کس به سوی کار خویش رفت. همه رفتند و او را تنها گذاشتند. شمع دور افتاده.  
شمع بودم، اشک شدم، عشق بودم، آب شدم. جمع بودم، روح شدم. قلب بودم، نور شدم. آتش بودم، دود شدم.

در ساحت لبنانی آنچه مهم به نظر می‌رسد این‌که:

حدود سه هفته پیش، نیعه به‌دست کتائب سقوط کرد. عده‌ای کشته شدند. همه خانه‌ها غارت شد و سوزانده شد و تقریباً همه مردم را بیرون راندند. يك فاجعه بزرگ، يك هجرت دردناک‌گیر به جنوب و به بعلبک...

احزاب چپ و مقاومت، روزنامه‌ها و رادیوهایشان امام موسی را مسئول سقوط نیعه خواندند و طوفان تبلیغات زهر آگین و غرض‌آلود، همراه با فحش، تهمت و دروغ شروع شد. به جوانان حرکت محرومین در جنوب و بیروت حمله کردند، همه احزاب و منظمات (۲۰) يك جا قانون گذراندند که حرکت محرومین را تصفیه کنند. در جنوب زدوخوردهایی در گرفت. در بیروت نیز، عده‌ای از بچه‌های ما را گرفتند و خانه آن‌ها را غارت کردند... البته مقاومت فلسطینی (یعنی قیادت (۲۱) آن بخصوص ابوعمار و ابوجهاد) به طرفداری از حرکت محرومین برخاستند و در جلسه مشترک با احزاب، مشاجره شدیدی بین ابوعمار و احزاب در گرفت. جنگ اعصاب ضدحرکت (محرومین) همچنان وجود دارد. لیست سیاهی از کادرهای (حرکت) نوشته شده و حاجزهای (۲۲) احزاب دنبال کادرهای ما می‌گردند و آن‌هایی را که می‌یابند می‌گیرند، می‌زنند و زندانی می‌کنند. عده زیادی از کادرهای ما مخفی شده‌اند و بیروت را ترک گفته‌اند. احمد ابراهیم، تلمیذ (۲۳) مؤسسه (۲۴) را که در شیاح می‌جنگید، در بنر العبد بالندی که سوارش بوده، گرفتند و ده روزی در زندان آن‌ها بوده و هنوز لند (۲۵) برنگشته است. البته بچه‌های شیاح مردانه ایستادند و حتی هنگامی که در محاصره پنج یا شش دوشکا و پنجاه تا شصت مقاتل (۲۶) احزاب قرار گرفتند (با آن‌که عددشان هفت یا هشت نفر بوده) تسلیم نشدند و گفتند تا آخرین قطره خون می‌جنگیم. در نتیجه احزاب عقب نشسته‌اند. ولی رادیو و روزنامه‌ها هر روز، مکرر گفتند که مکتب حرکت (۲۷) در شیاح سقوط کرد، غارت شد، ویران شد... درحالی که همه‌اش دروغ و جنگ اعصاب بود.

استفزازات (۲۸) در جنوب بیشتر است، البته در بعضی نقاط، نیروهای ما قدرت بیشتری داشتند و از عهده استفزازات برآمدند و حتی در يك منطقه، همه احزاب را از شهر بیرون راندند. اما در بسیاری از شهرهای دیگر، بچه‌های ما آزار زیادی دیدند، ولی صبر کردند... اما در نیعه چه اتفاق افتاد؟ چرا سقوط کرد؟ اولاً از ۱۸۰ هزار جمعیت بلد همه گریخته بودند جز حدود پنج هزار نفر و فقط حدود پنجاه تا شصت مقاتل وجود داشت.

احتمالاً این بحث دنباله دارد ولی در این یادداشت به دست نیامد. در یادداشت‌های دیگری آمده که در کتاب لبنان چاپ شده است.

وصیت می‌کنم...

وصیت می‌کنم به کسی که او را بیش از حد دوست می‌دارم. به معشوقم، به امام موسی صدر، کسی که او را مظهر علی می‌دانم، او را وارث حسین می‌خوانم، کسی که رمز طایفه شیعه و افتخار آن و نماینده ۱۴۰۰ سال درد، غم، حرمان، مبارزه، سرسختی، حق‌طلبی و بالاخره شهادت است. آری به امام موسی وصیت می‌کنم...

برای مرگ آماده شده‌ام و این امری است طبیعی و مدت‌هاست که با آن آشنا شده‌ام، ولی برای اولین بار وصیت می‌کنم... خوشحالم که در چنین راهی به شهادت می‌رسم. خوشحالم که از عالم و مافیها بریده‌ام. همه چیز را ترک کرده‌ام و علایق را زیر پا گذاشته‌ام. قید و بند را پاره کرده‌ام و دنیا و مافیها را سه‌طایفه کرده‌ام و با آغوش باز به استقبال شهادت می‌روم. از این‌که به لبنان آمدم و پنج یا شش سال با مشکلاتی سخت دست به گریبان بوده‌ام متأسف نیستم. از این‌که امریکا را ترک گفته‌ام، از این‌که دنیای لذات و راحت‌طلبی را پشت سر گذاشتم، از این‌که دنیای علم را فراموش کردم، از این‌که از همه زیبایی‌ها و خاطره زن عزیز و فرزندان دلبندم گذشته‌ام متأسف نیستم...

از آن دنیای مادی و راحت‌طلبی گذشتم و به دنیای درد و محرومیت، رنج و شکست، اتهام و فقر و تنهایی قدم گذاشتم. با محرومین هم‌نشین شدم و با دردمندان و شکسته‌دلان هم‌آواز گشتم.

از دنیای سرمایه‌داران و ستمگران گذشتم و به عالم محرومین و مظلومین وارد شدم و با تمام این احوال متأسف نیستم... تو ای محبوب من، دنیایی جدید به من گشودی که خدای بزرگ مرا بهتر و بیشتر آزمایش کند. تو به من مجال دادی تا پروانه شوم، تا بسوزم، تا نور برسانم، تا عشق بورزم، تا قدرت‌های بی‌نظیر انسانی خود را به ظهور برسانم. از شرق به غرب و از شمال تا جنوب لبنان را زیر پا بگذارم و ارزش‌های الهی را به همگان عرضه کنم تا راهی جدید و قوی و الهی بنمایانم. تا مظهر عشق شوم، تا نور گردم، تا از وجود خود جدا شوم و در اجتماع حل گردم. تا دیگر خود را نیبم و خود را نخواهم. جز محبوب کسی را نیبم و جز عشق و فداکاری طریقی نگزینم. تا با مرگ آشنا و دوست گردم و از تمام قید و بندهای مادی آزاد شوم...

تو ای محبوب من، رمز طایفه‌ای و درد و رنج ۱۴۰۰ ساله را به دوش می‌کشی، اتهام، تهمت، هجوم، نفرین و ناسزای ۱۴۰۰ ساله را همچنان تحمل می‌کنی، کینه‌های گذشته، دشمنی‌های تاریخی و حقد و حسدهای جهان‌سوز را بر جان می‌پذیری. تو فداکاری می‌کنی و تو از همه چیز خود می‌گذری. تو حیات و هستی خود را فدای هدف و اجتماع انسان‌ها می‌کنی و دشمنانت در عوض دشنام می‌دهند و خیانت می‌کنند.

به تو تهمت‌های دروغ می‌زنند و مردم جاهل را بر تو می‌شورانند و تو ای امام، لحظه‌ای از حق منحرف نمی‌شوی و عمل به مثل انجام نمی‌دهی و همچون کوه در مقابل طوفان حوادث، آرام و مطمئن به‌سوی حقیقت و کمال قدم برمی‌داری، از این نظر تو نماینده علی و وارث حسینی...

و من افتخار می‌کنم که در رکابت مبارزه می‌کنم و در راه پرافتخار شربت شهادت می‌نوشم...

ای محبوب من، آخر تو مرا نشناختی!

زیرا حجب و حیا مانع آن بود که من خود را به تو بنمایانم، یا از عشق سخن برانم یا از سوز و گداز درونی خود بازگو کنم...

اما من، منی که وصیت می‌کنم، منی که تو را دوست می‌دارم... آدم ساده‌ای نیستم. من خدای عشق و پرستش، من نماینده حق، مظهر فداکاری و گذشت، تواضع، فعالیت و مبارزه‌ام. آتش‌فشان درون من کافیست که هر دنیایی را بسوزاند، آتش عشق من به حدیست که قادر است هر دل سنگی را آب کند، فداکاری من به اندازه‌ایست که کمتر کسی در زندگی به آن درجه رسیده است...

به سه خصلت ممتاز شده‌ام:

۱- عشق که از سخنم و نگاهم، دستم و حرکاتم، حیات و ممانتم عشق می‌بارد. در آتش عشق می‌سوزم و هدف حیات را، جز عشق نمی‌شناسم. در زندگی جز عشق نمی‌خواهم و جز به عشق زنده نیستم.

۲- فقر که از قید همه چیز آزادم و بی‌نیازم، و اگر آسمان و زمین را به من ارزانی کنند تأثیری نمی‌کند.

۳- تنهایی که مرا به عرفان اتصال می‌دهد و مرا با محرومیت آشنا می‌کند. کسی که محتاج عشق است در دنیای تنهایی با محرومیت می‌سوزد و جز خدا کسی نمی‌تواند انیس شب‌های تار او باشد و جز ستارگان اشک‌های او را پاک نخواهد کرد و جز کوه‌های بلند راز و نیاز او را نخواهند شنید و جز مرغ سحر ناله صبح‌گاه او را حس نخواهد کرد. به دنبال انسانی می‌گردم تا او را ببرسد یا به او عشق بورزد ولی هرچه بیشتر می‌گردد کمتر می‌یابد...

کسی که وصیت می‌کند آدم ساده‌ای نیست، بزرگترین مقامات علمی را گذرانده، سردی و گرمی روزگار را چشیده، از زیباترین و شدیدترین عشق‌ها برخوردار شده، از درخت لذات زندگی میوه چیده، از هر چه زیبا و دوست‌داشتنی است برخوردار شده و در اوج کمال و دارایی، همه چیز را رها کرده و به خاطر هدفی مقدس، زندگی درالدول و اشکبار و شهادت را قبول کرده است. آری ای محبوب من، بک چنین کسی با تو وصیت می‌کنم...

وصیت من درباره مال و منال نیست، زیرا می‌دانی که چیزی ندارم و آنچه دارم متعلق به تو و به حرکت (۲۹) و مؤسسه (۳۰) است. از آنچه به‌دست من رسیده به‌خاطر احتیاجات شخصی چیزی برنداشته‌ام، و جز زندگی درویشانه چیزی نخوسته‌ام، حتی زن، بچه، پدر و مادر نیز از من چیزی دریافت نکرده‌اند و آنجا که سرتاپای وجودم برای تو و حرکت باشد معلوم است که مایملک من نیز متعلق به توست.

وصیت من، درباره قرض و دین نیست. مدیون کسی نیستم و درحالی‌که به دیگران زیاد قرض داده‌ام، به کسی بدی نکرده‌ام. در زندگی خود جز محبت، فداکاری، تواضع و احترام روا نداشته‌ام و از این نظر به کسی مدیون نیستم...

آری وصیت من درباره این چیزها نیست...

وصیت من درباره عشق و حیات و وظیفه است...

احساس می‌کنم که آفتاب عمرم به لب بام رسیده است و دیگر فرصتی ندارم که به تو سفارش کنم...

وصیت می‌کنم وقتی که جانم را بر کف دست گذاشته‌ام و انتظار دارم هر لحظه با این دنیا وداع کنم و دیگر تو را نیبم...

تو را دوست می‌دارم و این دوستی بابت احتیاج و یا تجارت نیست. در این دنیا، به کسی احتیاج ندارم و حتی گامگاهی از خدای بزرگ نیز احساس بی‌نیازی می‌کنم... و از او چیزی نمی‌طلبم. احساس احتیاج نمی‌کنم و چیزی نمی‌خواهم. گله‌ای نمی‌کنم و آرزویی ندارم. (۳۱) عشق من به‌خاطر آنست که تو شایسته عشق و محبتی، و من عشق به تو را قسمتی از عشق به خدا می‌دانم و همچنان‌که خدای را می‌پرستم و عشق می‌ورزم به تو نیز که نماینده او در زمینی عشق می‌ورزم و این عشق ورزیدن همچون نفس کشیدن برای من طبیعی است...

عشق هدف حیات و محرک زندگی من است. و زیباتر از عشق چیزی ندیده‌ام و بالاتر از عشق چیزی نخوسته‌ام.

عشق است که روح مرا به تموج و امی‌درد و قلب مرا به جوش می‌آورد. استعدادهای نهفته مرا ظاهر می‌کند و مرا از خودخواهی و خودبینی می‌راند. دنیای دیگری حس می‌کنم و در عالم وجود محو می‌شوم. احساس لطیف، قلبی حساس و دیده‌ای زیباییین پیدا می‌کنم. لرزش بک برگ، نور بک ستاره دور، موریانه کوچک، نسیم ملایم سحر، موج دریا و غروب آفتاب همه احساس و روح مرا می‌ربایند و از این عالم مرا به دنیای دیگری می‌برند... این‌ها همه و همه از تجلیات عشق است...

به‌خاطر عشق است که فداکاری می‌کنم، به‌خاطر عشق است که به دنیا با بی‌اعتنایی می‌نگرم و ابعاد دیگری را می‌یابم. به‌خاطر عشق است که دنیا را

زیبا می‌بینم و زیبایی را می‌پرستم. به‌خاطر عشق است که خدا را حس می‌کنم و او را می‌پرستم و حیات و هستی خود را تقدیمش می‌کنم...

می‌دانم که در این دنیا، به عده زیادی محبت کرده‌ام و حتی عشق ورزیده‌ام ولی در جواب بدی دیده‌ام. عشق را، به ضعف تعبیر می‌کنند و به قول خودشان، زرنگی کرده و از محبت سوءاستفاده می‌نمایند!

اما این بی‌خبران، نمی‌دانند که از چه نعمت بزرگی که عشق و محبت است محرومند. نمی‌دانند که بزرگترین ابعاد زندگی را درک نکرده‌اند. نمی‌دانند که زرنگی آن‌ها جز افلاس و بدبختی و مذلت چیزی نیست...

و من قدر خود را بزرگتر از آن می‌دانم که محبت خویش را، از کسی دریغ کنم حتی اگر آن کس محبت مرا درک نکند و به خیال خود سوءاستفاده نماید. من بزرگتر از آنم، که به خاطر پاداش محبت کنم یا در ازای عشق تمنایی داشته باشم. من در عشق خود می‌سوزم و لذت می‌برم و این لذت بزرگترین پاداشی است که ممکن است در جواب عشق من به حساب آید.

می‌دانم که تو هم ای محبوب من، در دریای عشق شنا می‌کنی، انسان‌ها را دوست می‌داری و به همه بی‌دریغ محبت می‌کنی و چه زیادت آن‌ها که از این محبت سوءاستفاده می‌کنند و حتی تو را به تمسخر می‌گیرند و به خیال خود تو را گول می‌زنند... و تو این‌ها را می‌دانی ولی در روش خود کوچکترین تغییری نمی‌دهی... زیرا مقام تو بزرگتر از آن است که تحت تأثیر دیگران عشق بورزی و محبت کنی. عشق تو فطری است، همچون آفتاب بر همه جا می‌تابی و همچون باران بر چمن و شورزار می‌باری و تحت‌تأثیر انعکاس سنگ‌دلان قرار نمی‌گیری...

درود آتشین من به روح بلند تو باد که از محدوده تنگ و تاریک خودبینی و خودخواهی بیرونست و جولان‌گاهش عظمت آسمان‌ها و اسماء مقدس خداست. عشق سوزان من، فدای عشقت باد که بزرگترین و زیباترین مشخصه وجود تو است، و ارزنده‌ترین چیزی است که مرا جذب تو کرده است و مقدس‌ترین خصیصه‌ایست که در میزان الهی به حساب می‌آید.



چه فرخنده شبی بود شب قدر من. شبی که تا به صبح اشک می‌ریختم و تا اعلیٰ علین صعود می‌کردم. از شب تا به صبح می‌راندم و تو در کنارم نشستی بودی. راه درازی بود. از میان درختها و کوهها و جنگلها می‌گذشتیم. نور افکن ماشین، جاده را روشن می‌کرد و ما در میان نهری از نور عبور می‌کردیم. دو نفر دیگر، در صندلی پشت ما نشسته بودند و صحبت می‌کردند و گاهی به خواب می‌رفتند...

اما، آتشفشان روح من شکفته بود و قلب جوشانم همچون امواج خروشان دریا به صخره وجودم حمله می‌برد و از حیات من جز نور، عشق و سوز، غم و پرستش چیزی دیده نمی‌شد. زبانم گویا شده بود، گویی جملاتی زیبا و عمیق از اعماق روحم به من وحی می‌شد. همچون شاعری توانا تجلیات روح خود را به عالی‌ترین وجهی بیان می‌کردم، درحالی‌که سیلابه اشک بر رخسارم می‌چکید. همه قیدها و بندها را پاره کرده بود. افسار اختیار را به دست دل سپرده بودم و بدون ترس و خجلت آن‌چه در وجودم موج می‌زد بیرون می‌ریختم، از عشق خود و از غم خود، از خوبی و بدی خود، از گناهان کوچک و بزرگ، از وابستگی‌ها و دلهره‌ها، سوز و گدازها و جهش‌های روح و سوزش‌های دل، از همه چیز خود صحبت می‌کردم. آن‌چه می‌گفتم عصاره حیاتم بود و حقیقت بود. وجودم بود که همراه اشک تقدیمت می‌کردم و تو نیز، پابه‌پای من اشک می‌ریختی و بال به بال من به آسمان‌ها پرواز می‌کردی. دل به دل من می‌سوختی و می‌خروشیدی و خدای را پرستش می‌کردی... چه شبی بود! شب قدر من. شب اوج من به آسمان‌ها و معراج من. پرستش من، عشق‌بازی من، شبی که جسم من به روح مبدل شده بود...

شبی که خدا، در وجود من حلول کرده بود و شبی که آتش عشق، همه گناه‌های مرا سوزانده بود. شبی که پاك و معصوم، همچون پاکی آتش و عصمت پاك كودك، با خدای خود راز و نیاز می‌کردم... و تو که اشک مرا می‌دید و آتش وجود مرا حس می‌کردی و طوفان روح مرا می‌شنیدی... تو نماینده خدا بودی. آن‌طور با تو سخن می‌گفتم که گویی با خدای خود سخن می‌گویم. آن‌طور راز و نیاز می‌کردم که فقط در حضور خدا ممکن است این‌چنین راز و نیاز کنم... تو با من یکی شده بودی و به درجه وحدت رسیده بودی. احساس شرم نمی‌کردم و احساس بیگانگی نمی‌کردم و از این‌که اسرار درونم را بازگو می‌کنم وحشتی نداشتم...

چه فرخنده شبی بود شب قدر من. شب معراج من به آسمان‌ها

از طغیان عشق شنیده بودم و قدرت معجزه‌آسای عشق را می‌دانستم، اما چیزی که در آن شب مهم بود، این بود که وجود من، روح شده بود و روح من آتشفشان کرده بود. می‌خواست، همچون نور از زمین خاکی جدا شود و به کهکشان‌ها پرواز کند... آن‌گاه آتش عشق به کمک آمده بود و جسم خاکیم را سوزانده بود و از من فقط دود مانده بود و این دود همراه با روح من به آسمان‌ها اوج می‌گرفت...

شب قدر من، شبی که سلول‌های وجودم، در آتش عشق تغییر ماهیت داده بود و من چیزی جز عشق گویا نبودم. دل من، کعبه عالم شده بود، می‌سوخت، نور می‌داد و وحی الهی بر آن نازل می‌شد و مقدس‌ترین پرستش‌گاه خدا شده بود. امواج خروشان عشق از آن سرچشمه می‌گرفت و به همه اطراف منتشر می‌شد. از برخورد احساسات رقیق و لطیف با کوه‌های غم و صحراهای تنهایی و آتش عشق، طوفان‌های سهمگین به‌وجود می‌آمد که همه وجود مرا تا صحرای عدم به دیار نیستی می‌کشانید و مرا از زندان هستی آزاد می‌کرد.

ای کاش می‌توانستم همه خاطرات الهامبخش این شب قدر را به یاد آورم. افسوس که شیرازه فکر و طغیان احساس و آتشفشان روح من، آن‌قدر سریع و سوزان پیش می‌رفت که هیچ‌چیز قادر به ضبط آن نبود...

نوری بود که در آن شب مقدس، بر قلبم تابید، بر زبانم جاری شد و به صورت اشک، بر رخسارم چکید. من همه زندگی خود را به يك شب قدر نمی‌فرشم و به خاطر شب‌های قدر زنده‌ام. و تعالیٰ شب قدر عبادت من و کمال من و هدف حیات من است.

**نیعه شهید**

برای اولین بار، چند سال پیش، به همراهی یکی از دوستانم قدم به نیعه گذاشتم. راستی چه دنیای عجیبی بود! دلم گرفت، روح پژمرد و از فقر و بی‌نواایی محرومین نیعه غمگین و ناراحت شدم.

راستی عجیب بود، کوچه‌ها و خیابان‌های تنگ و تاریک، ساختمان‌های بی‌قواره و نیمه‌تمام که ستون‌های بتونی روی سقف اکثر آن‌ها به چشم می‌خورد و نشان می‌داد که به‌علت فقر مادی طبقه‌ای ناتمام مانده است.

کوچه‌ها و خیابان‌ها از بچه‌های کوچک و بزرگ، دختر و پسر پر شده بود. زن‌ها، پیر و جوان در کنار خیابان پشت در خانه‌ها نشسته، خیابان را تفریح‌گاه خود قرار داده بودند و بچه‌های خود را وسط خیابان رها کرده، با هم مشغول گفت‌وگو بودند.

نصف بیش‌تر خیابان‌ها و کوچه‌ها را، گاری‌های دستی پوشانده بودند و صاحبان آن‌ها با صدای بلند و موزون، اجناس خود را عرضه می‌کردند. مردان، بعضی ایستاده تفریح می‌نمودند و عده‌ای به زور، خود را از وسط جمعیت می‌کشیدند و می‌گذاشتند. گامگاهی ماشینی می‌گذاشت، صدای بوق آن گوش را کر می‌کرد، تا به زحمت، مردم پس و پیش شوند و گاری‌ها کمی جاده باز کنند و مادرها، بچه‌های خود را صدا بزنند تا ماشین چندقدمی به جلو برود.

وای به وقتی که راننده‌ای، عجله می‌کرد و مادری، نگران حیات فرزندش می‌شد؛ آن‌گاه سیل فحش و ناسزا به سمت راننده روان می‌گردید. در بالکن خانه‌ها، طناب بسته شده بود و لباس‌های رنگارنگ از آن آویزان بود...

دوست من، چرا چشمان خود را بسته‌ای؟ من تو را به نیعه آوردم که خرابی‌ها و آتش‌سوزی‌ها، زدنی‌ها و خونریزی‌ها و ظلم و جنایتی را که بر شیعیان مارفته است ببینی!

نه، نه، من دیگر طاقت ندارم به این صحنه‌های دردناک و حزن‌انگیز نگاه کنم! بس است! آن‌چه دیده‌ام کافیسست، می‌لرزم، می‌سوزم و دیگر نمی‌خواهم به این بدبختی‌ها و جنایت‌ها نگاه کنم...

اگر می‌خواهی آه بخشی و سوزش قلب جوشانت را تسکین بخشی! از ادی! بگذار که آه سوزان تو، با آه همه مادران و زنان داغ‌دیده در هم آمیزد و ریشه جنایتکاران را بسوزاند.

اگر می‌خواهی فریاد کنی، تا سینه پر دردت، از فشار غضب برهد و بغض گلویت تخفیف بیابد، باز هم آزادی فریاد کن و بگذار فریاد تو، با فریاد جوانان از جان‌گذاشته شیعه مخلوط شود و پایه‌های کاخ ظلم و ستم را بلرزاند.

ای دوست من، دیدار این جنایات تاریخ و این صحنه‌های حزن‌انگیز، بزرگ‌ترین درس عبرت است. گذشت روزگار این صحنه‌های دردناک را محو می‌کند و کمتر کسی این جنایت‌ها را باور خواهد کرد. خاطره پرسوز و گداز این صحنه‌های حزن‌انگیز، فقط بر قلب دردناک من و تو باقی خواهد ماند...

و تو ای آشنای من، که از راه دور آمده‌ای تا حقایق را به چشم ببینی و با شیعیان ستم‌دیده و زجرکشیده همدردی کنی، چشمانت را باز کن و هر چه بیش‌تر حقایق کشنده را ببین و یک دنیا درد و غم و یک تاریخ ظلم و جنایت برای دوستانت به ارمغان ببر.

نگاه کن، این‌جا جسدی سوخته است. این خاکسترهای سیاه، مجموعه خاک شده اوست، این‌ها دست‌ها و این‌ها پاهای اوست. این بدبخت بی‌نوا را در داخل اطفاش کشته‌اند و بر جسدش بنزین ریخته و آتش زده‌اند.

آه مهربانم، این‌جا خانه ابو محمد است، مرد آبرومندی که خانواده بزرگی داشت و در حرکت نیز مسئول خدمات اجتماعی بود و من شب‌های زیادی را در این خانه خوابیده بودم.

این‌جا مسجد شیخ فرحات است که هنگام ورود به نیعه و عدم شناسایی افراد، یکسره به این مسجد آمدم و نماز خواندم و با خود فکر می‌کردم که از کجا شروع کنم؟ و به کجا بروم؟ و با چه کسی گفت‌وگو کنم... یکبار ه دیدم که آدمی خیره خیره به من می‌نگرد. گویا مرا شناخته است ولی باور نمی‌کند.

راستی چگونه ممکن است که من حلقه محاصره آتش و خون نیعه را بریده و به نیعه قدم گذاشته باشم؟ این مرد متردد بود، می‌خواست خوشحالی کند ولی نمی‌توانست خود را گول بزند... بالاخره رفت و هر اسان و شتابان با چند نفر دیگر آمد، آن‌ها مرا شناختند، در آغوش کشیدند و پرسیدند و الحمدلله سلامه گفتند و با تعجب می‌پرسیدند چگونه و با چه معجزه‌ای توانسته‌ای به نیعه وارد شوی!

این‌جا اولین پایگاه من بود که در سالن بالای آن سخنرانی می‌کردم و به کادرها درس می‌دادم... ببین این مسجد به چه صورت دلخراشی درآمده است! این‌جا را ببین، مریضخانه حرکت بود. هزارها در آن درمان شده‌اند و پزشکان فرانسوی در طبقه بالای آن زندگی می‌کردند، ببین چگونه غارت و متلاشی شده است!

آه این خانه شریف است و هیچ‌گاه آن‌را فراموش نمی‌کنم. یک روز تمام، از صبح زود با من بود و همه جا رفتیم و محورهای جنگ را سرکشی کردیم و در چند محل، سخنرانی کردم و حدود یک ساعت بعد از نیمه‌شب فارغ شدیم. شریف می‌دانست که از صبح تا آن موقع هیچ نخورده‌ایم و راستی که خسته و گرسنه‌ایم. دست به جیبش کرد، پنج قرشی در جیبش بود، آن را در آورد و گفت یا دکتور، این همه دارایی من است، و اگر تو را به شام دعوت نکرده‌ام، برای این بود که چیزی نداشتم...

من به خود لرزیدم و بیش از حد متأثر شدم و به او گفتم که باید به خانه او بروم و در آن‌جا بخوابم...

به خانه‌اش وارد شدم. زنش به‌شدت عتاب می‌کرد که چرا خانواده‌اش را بی‌خبر گذاشته و رفته و آن‌ها را نگران کرده است. فرزند هفت ساله‌اش بیدار شده، فوراً به سوی پدرش رفت و با عتاب گفت: بابا، بابا، چرا رفتی و به ما هیچ نگفتی؟ و حتی خبر ندادی که کجا هستی؟ از یک طرف صورتش را از پدر برمی‌گردانید و از طرف دیگر خود را به او می‌چسبانید. آن‌گاه پدر پیرش بیدار شد و خوشحال آمد و نشست و دعا کرد...

شب را بدون طعام خفتیم درحالی‌که قطرات اشک از گوشه چشمانم جاری بود و شاید عارفانه‌ترین و زیباترین گرسنگی بود که تجربه می‌کردم.

آه دوست من، این‌جا حسینیه بود، شب‌های زیادی را در آن به سر آوردم، درحالی‌که هر لحظه، بر آن راکت و گلوله توپ فرود می‌آید و همه حسینیه می‌لرزید و هر لحظه، گوشه‌ای از آن فرو می‌ریخت و احساس می‌کردیم که هر گلوله در گوشه اطاق من منفجر شده است. (۳۲)

### شهادت ابوحماده

درد آتشین زمین و آسمان بر تو باد ای قهرمان شیخ، ای فدایی امل. ای شهید راه خدا. چه خاطرات زیادی، شیخ خونین از تو به یاد دارد. چه مردانگی‌ها! چه فداکاری‌ها! چه از جان‌گذشتن‌ها! چه شب‌های درازی که تو همچون صخره بر پیکر مجروح شیخ ایستادی. در مقابل سیل هجوم دشمنان مقاومت کردی و کرامت و شرافت شیعه را حفظ نمودی. چه روزهای خطرناکی که بکه و تنها در میان آتشفشان گلوله‌ها و راکت‌ها و منفجرات استقامت کردی. آن روزها که همه رفته بودند. ترس و وحشت همه را گرفته بود. شیخ خالی شده بود، جز گلوله، رهگذری وجود نداشت، جز بمب و راکت، میهمانی به شیخ وارد نمی‌شد. باران مرگ فرو می‌بارید، ابر یأس و ناامیدی بر شیخ سایه افکنده بود، آری آن روزها، تو همچون صخره در مقابل امواج خروشان دشمن مقاومت می‌کردی، طوفان‌های وحشت‌زای حوادث را بر سینه خود می‌پذیرفتی و دشمن را به عقب می‌راندی.

تو علمدار امل در شیخ بودی. تو به نوجوانان امید و روح می‌دادی، هر کس به چهره آرام و مطمئن تو نگاه می‌کرد آرامش می‌یافت، و هر جوانی به پنجه‌های مردانه تو نظر می‌افکند مطمئن می‌شد که با وجود تو بر شیخ خطری نیست.

## بسم الله

محبوبیم:

احساس می‌کنم که تحمل درد و غم و خطر و مصیبت در راه خدا مهم‌ترین و اساسی‌ترین لازمه تکامل در این حیات است. معتقدم که زندگی در خوشی و بی‌غمی، لذت و سلامت، امن و نعمت آدمی را فاسد و منجمد و بی‌احساس می‌کند. بر این اساس می‌بینم که جوانان ما در جنوب و بیروت، سرشار از ایمان، مبارزه، محبت و فداکاری هستند، در مقابل بعلبک که برای تقسیم منافع در کشمکش و اصطکاک با همدیگرند! هجوم دائم بر جوانان ما در جنوب، ضرب و شتم، خطر و قتل، ترس و عدم امنیت و درد و غم آن‌ها را پاک و مصفا کرده. خودخواهی‌ها، شهرت‌طلبی‌ها و خودنمایی‌ها را سوزانده... و در عوض روح رضا و توکل و قبول خطر، محرومیت و حتی شهادت در جوانان نضج گرفته است. باتوجه به حقیقت فوق، یعنی استقبال همه خطرات و مشکلات با طیب خاطر، می‌خواهم بعضی از حالات «جوانان حرکت» را در جنوب شرح دهم:

حال ما، در جنوب مثل موج است، همیشه در تلاطم و بالا و پایین رفتن... گاهی همه چیز تیره و تار می‌شود، همه روزنه‌های امید کور می‌گردد و ترس و وحشت بر همه جا سایه می‌افکند. اژدهای مرگ دهن باز می‌کند که همه را ببلعد و همه دشمنان با هم پیمان می‌بندند که خون ما را بریزند و شرف و کرامت ما را نابود کنند. صدای حق را خفه نمایند و جنایت و فساد، دروغ و تهمت و خیانت را بر اجساد و افکار و عقول مسلط کنند. همه راه‌ها بسته می‌شود؛ دشمنان خونخوار پیروزی خود را جشن می‌گیرند و آن‌طور مغرور و مست عربده می‌کشند که گویی همه عالم در قبضه عفریتی آن‌ها اسیر شده است. روزهای تیره و تاری بر جوانان ما می‌گذرد که فکر می‌کنند، دیگر هیچ امیدی نیست و هیچ راه نجاتی جز شهادت وجود ندارد... و شب‌هایی تیره‌تر از روز... وحشتناک و غم‌انگیز و دردناک...

و این ایام... قهقرای زندگی و حسیض موج، منتهای خوشی، پیروزی و امید جوانان ما در جنوب است.

سرنوشت ما در جنوب همچون موج در تلاطم و پایین و بالا رفتن است. دائماً از اوج به حسیض و از حسیض به اوج در حرکتیم... و این بزرگ‌ترین آزمایشی است که خدا بر ما مقرر کرده است... و من از او می‌خواهم که به ما توفیق دهد از این آزمایش بزرگ سربلند بیرون بیاییم.

عجبا! سر نماز ایستاده بودم، بیخود و بی‌جهت خوشحال در پوست خود نمی‌گنجیدم، لبخند می‌زدم، در قلم صدای قهقهه بلند بود، روح به آسمان‌ها پرواز می‌کرد، همه چیز زیبا می‌نمود، از هر گوشه‌ای آثار بشارت می‌بارید، سلول‌های بدنم از خوشی می‌رقصید... راستی که حالتی عجیب به من دست داده بود تا آن جایی که از شدت خوشی گلویم می‌سوخت و از نماز، عبادت و توجه به خدا چیزی نمی‌فهمیدم.

یکبار به فکر فرو رفتم تا دلیل این خوشحالی شدید را بفهمم. فکر کردم، روح را، و قلم را شکافتم و بالاخره حقیقت را یافتم... فهمیدم که صبح، لرزان و ترسان، خسته و پژمرده از رختخواب برخاستم... از خوابی برخاستم که، هم‌اکنون وحشت بود... انتظار هجوم دشمنان را داشتم... هر لحظه بیم آن می‌رفت که دشمن به من بتازد و رگبار گلوله مرا به خاک بباندازد... از چند پاسگاه دشمن گذشتم، در هر کدام جست‌وجو می‌کردند که مرا یا دوستان مرا بیابند و نابود کنند، با دلهره و ترس وارد پاسگاه شدم و با چه فشاری خود را آرام و خونسرد نشان دادم تا بالاخره از پاسگاه خارج شدم... از همه آن‌ها به سلامت گذشتم. دوستان مسکینم ترسان و لرزان، از اقصی نقاط پیش من آمدند و از هجوم دشمن و خطر مرگ سخن گفتند. همه را با قدرت ایمان و توکل به خدا آرام کردم، امید دادم، ایمان بخشیدم و با قلب قوی و اطمینان به نفس همه را روانه خانه‌هاشان کردم... همه خوشحال و امیدوار رهسپار قریه خود شدند.

عده‌ای از مهاجرین، از دردمندان، فقیران، درماندگان نزد من آمدند، فقر و گرسنگی به استخوانشان رسیده بود. به هر کدام چیزی دادم و همه را خوشحال و امیدوار روانه کردم...

هنگامی که از صحن مدرسه می‌گذشتم به جوانان مسلح، پاسداران، حرکت... برخورد کردم، دست همه را با فشار و محبت فشردم و اشبال (۳۳) را بوسه زدم و با کلماتی آتشین همه را امیدوار کردم و تشویق نمودم...

همه روزم، به‌شدت گرفته بود. لحظه‌ای آرامش نداشتم. لحظه‌ای نتوانستم بنشینم یا حتی روزنامه‌ای بخوانم، مردم پشت سر هم می‌آمدند و درددل می‌کردند و من نیز با آرامش گوش می‌دادم و با سخاوت آن‌ها را راضی برمی‌گرداندم...

آخر روز، خسته شده بودم ولی روح سرشار از نشاط بود. قلم از عشق و امید می‌جوشید و تعجب می‌کردم که هنوز زنده‌ام. خوشحال بودم که از چند پاسگاه (حاجز) گذشتم و کسی مرا نشناخت و گلوله‌بارانم نکرد... مسرور بودم که کسی به مؤسسه حمله ننمود و به ما صدمه‌ای نرسانید... خوشحال بودم که در قلعه نامیدی، در منتهای فقر، در حضيض ضعف توانستم که به مردم امید بدهم، به فقرا کمک کنم و به وحشت‌زدگان و ضعیفان امید و اطمینان ببخشم...

خوشحال بودم که وجودم در این روز مفید بود، خوشحال بودم که بخت در این روز مرا کمک کرد. احساس می‌کردم که از هفت‌خوان رستم گذشته‌ام و این بزرگترین پیروزی من بود... یکبار سیلاب اشک بر رخسارم جاری شد چون به فقر و ضعف و درماندگی خود پی‌بردم و همه خوشحالی خود را بی‌اساس یافتم... اشک ریختم و بعد آرامش یافتم.

کشمکش زندگی را بنگر! چه طوفان وحشتناکی به پا شده است! همه قدرت‌های جور و ستم و پلیدی، دست به دست هم داده‌اند تا ما را نابود کنند. ازدهای مرگ، دهن باز کرده که مرا ببلعد، لهب آتش، اطراف مرا می‌سوزاند، همچون پر کاه بر موج حوادث، در میان این دریای طوفانی بالا و پایین می‌روم، چه سرنوشت مبهمی! چه دردها و چه غم‌ها، چه مصیبت‌ها و چه شهادت‌ها، چه شکست‌ها و چه محرومیت‌ها، چه ظلم‌ها و چه جنایت‌ها... چه بگویم؟ چه می‌گذرد؟... نمی‌دانم ولی آن چه می‌دانم آن‌که شهادت ساده‌ترین راه نجات من است...

هجوم از همه طرف شروع می‌شود، همه روزنه‌های امید کور می‌گردد، یأس، ترس، خوف و وحشت بر همه جا سایه می‌افکند، دوستانم با چشمان نگران، با قلب‌های مضطرب، خسته و شکسته و درمانده به‌سوی من می‌آیند، درحالی‌که خود من به هیچ چیزی امید ندارم و جز شهادت انتظار نمی‌کشم، ولی همچون صخره محکم و مطمئن در مقابل دوستانم سخن می‌گویم و به آن‌ها ایمان می‌دهم و با شجاعت و بی‌باکی به مراکز خطر می‌روم، دوستان را آرامش می‌دهم و با اطمینان و قوت قلب آنها را روانه دیارشان می‌کنم...

گاهگاهی همه نظام و سازمان، تمامی دوستان و رزمندگان و همه آینده و سرنوشت به یک کلمه من وابسته بود، آن منی که نه امید داشت و نه قدرت، نه رویای روشن و نه انتظار کمک... فقط بر اساس توکل به خدا، رضا به تقدیر و قبول شهادت، باز هم بر پای خود ایستادم و همچون صخره موج‌های خطر و خوف، ناامیدی و یأس را برگرداندم، باز هم مسیر تاریخ را تغییر دادم... و همه‌اش بر مبنای احتمال بود و با خود می‌گفتم، اگر یک در هزار باقی بمانم و سازمان ادامه یابد باز هم خواهم ایستاد. باز هم مقاومت خواهم کرد...

جبهه‌الشعبیه (۳۴) از منطقه حقبان (۳۵) وسط بلد ضَرْبَ (۳۶) علی اسرائیل - بعد قذائف (۳۷) آن‌ها ۵ دقائق بعد مباشرة بمب اسرائیل آمد - و قتل احمد محمد علی سویدان و طفلی از موسی کریم - و طفل سلیمان قدوح و ۴ قتل و مجروح کثیر -  
قصف (۳۸) به مدرسه شد. ساعت چهار و پنج دقیقه کمتر و اغلب بچه‌های مدرسه کشته شدند.  
ابراهیم هیدوس شوfer را در عینا الشعب (۳۹) گرفتند و شش ساعت در اسرائیل محاکمه کردند و بعد باطر (۴۰) را بمباران کردند.  
به احتمال قوی بمباران با موافقت اسرائیل و جبهه‌الشعبیه انجام گرفت. (۴۱)

یاطر (۴۲)

وجهاء قریه و مختار (۴۳) و غیره با جبهه شعبیه (۴۴) جمع شدند که بلد را ترك کنند. ولی آن‌ها گفتند که ما، به امر مرکزی (۴۵) آمده‌ایم و نمی‌رویم. ایجاد خطر می‌کنند. چون بخصوص، جبهه شعبیه از بین مدنیین (۴۶) بمباران می‌کند. بر اثر اجماع این موقف جبهه شعبیه خراجت (۴۷) از یاطر و فقط فتح باقی می‌ماند.



لجان ثوریه (۴۸) از مجدل زون (۱۹۷۶/۲۱) ۴۹/نوامبر به اسرائیل زدند و اسرائیل بلد را کویید. مردم آنها را از شهر بیرون کردند و آنها از کنار شهر زدند و اسرائیل جواب داد و همه قراء اطراف را زد.

بسم الله

محبوبم، دیشب نخفتم. از این که تو را، در رنج و عذاب می بینم بی اندازه ناراحتم. من از طوفان حوادث باکی ندارم. در گرداب های خطر فرو می روم تا به ساحل نجات برسم... از این طوفان ها زیاد دیده ام... و می دانی که از این طوفان های سخت خیلی زیاد بر بیکر طایفه شیعه هجوم آورده است و من احساس می کنم که در خلال این طوفان های خطرناک است که شخصیت آدمی نضج می گیرد و اجتماع به سوی کمال می رود.

من نگرانم و این نگرانی طبیعی است، نگران جوانان بی گناه، نگران بازی های سیاسی استعمار، نگران خدعه و تزویر عملاء (۵۰) داخلی، نگران سرنوشت، و نگران این که ما نتوانیم در این لحظات بحرانی به مسئولیت خود آن چنان که باید عمل کنیم...

اما من از خطر نمی هراسم، از مرگ نمی گریزم. هنگامی که طوفان ها، بیش از تحمل توانایی من، شدت می گیرند؛ علی را در نظرم محسم می کنم. دردهای او و رنج های او، تنهایی او و ناله ها و سوز و گداز های درونی او، طوفان های حوادث که یکی پس از دیگری او را محاصره کرده بود. همه را به یاد می آورم... و آن گاه تسکین می یابم و هنگامی که هیچ راه نجاتی پیدا نمی کنم به آغوش شهادت پناه می برم و با قدم های محکم و اراده آهنین به دنبال حسین می روم و با رضا و توکل، خود را و حیات و هستی خویش را به خدا تقدیم می کنم... آن گاه آسوده و مطمئن و آرام به سوی سرنوشت می روم. آنچه مرا بیش از اندازه رنج می دهد ناراحتی تو است و آرزو می کنم که بتوانم قسمتی از ناراحتی های تو را بر قلب خود بپذیرم.

دیروز، در حین ناراحتی شدید، جوانان بی گناه ما را محکوم کردید...

به خدا سوگند که، این جوانان بی گناهند و آن قدر بی رحمانه و ظالمانه مورد اهانت، تهمت و هجوم جدی قرار گرفته اند که حدی بر آن متصور نیست... تنها گناه آن ها این است که در مقابل بی شرفترین فاسدها، و خبیث ترین جنایت کاران از جان خود مسلحانه دفاع کرده اند و خدا به آن ها کمک کرده تا باوجود قلت خود دشمنان خود را از پای درآورند. خیلی دور از انصاف است که چنین جوانان بی گناهی را از دفاع جان خویش محروم کنیم و از این که مظلومانه به دست جنایت کاران کشته نشده اند، محکوم نماییم!

من این جوانان را احترام می کنم، زیرا این شهامت و شجاعت را داشته اند که برای اولین بار، ظلم و ستم و کفر را با عاف جواب بگویند و مثل بیچارگان ذلیل و درمانده زمان سلطان حسین صفوی، مرگ را با خفت و ذلت نپذیرند...

مشکل ما، مبارزه حق و باطل است که به اوج خود رسیده و هر روز به درجات سخت تر می رسد. اصحاب ظلم و کفر و جهل متحد می شوند و ما را می گویند، زیرا ما از قماش آن ها نیستیم و ارزش های آن ها را زیر پا گذاشته ایم، و مقیاس ها و ارزش های خدایی را علم کرده ایم که آن ها را نابود خواهد کرد.

در نبطیه، قوی‌ترین پایگاه نیروهای چپ، جنگ‌های سختی بین جبهه‌الرفض (۵۱) و حزب کمونیست از يك طرف و صاعقه (۵۲) از طرف دیگر درگرفت. در نتیجه این جنگ‌ها بیش از ۲۰۰ نفر از نیروهای چپ کشته شده و همه پایگاه‌های آن‌ها به تصرف صاعقه درآمد و بقیه آن‌ها پیاده فراری شده از راه کوه‌ها و تپه‌ها و دره‌های اطراف نبطیه خود را به جنوب رساندند. در این تصفیه بزرگ، فتح و جبهه‌الدیموقراطیه (۵۳) نیز به صاعقه کمک می‌کرد و بعد از تسلط بر پایگاه‌های چپ، همه آن‌ها به فتح تسلیم شد.

در منطقه صور، آخرین نقطه نیروهای چپ نیز، وضع متشنج است. فتح به صورت آمادباش کامل درآمده است که در صورت هر نوع زدو خورد، نیروهای چپ را تصفیه کند و جنگندگان جبهه‌الرفض نیز در خیابان‌ها و راه‌ها پراکنده شده و حواجز (۵۴) متعددی به وجود آورده‌اند و فقط کارشان دستگیر کردن مخالفان و احتمالاً ضرب و قتل آن‌هاست.

دیروز، در یکی از همین حواجز، عنصری از فتح دستگیر شده و کتک مفصلی از جبهه‌الرفض خورده. به محض این‌که فهمیده‌اند او از فتح است، او را از ماشین پایین کشیده کتک مفصلی زده‌اند.

بزرگان و رهبران جبهه‌الرفض گریخته‌اند و عده‌ای از آن‌ها به‌طور انتحاری مشغول آتش‌افروزی برای انفجار جنوبند. تنها امید آن‌ها این است که جنگی بین اسرائیل و سوریه درگیرد، و یا سوریه سقوط کند، و یا اسرائیل وارد لبنان شود و لذا آن‌ها از فرصت استفاده کرده چندصباحی دیگر به خرابکاری‌های خود ادامه دهند.

۹ مارس ۱۹۷۷

در هنگام هجوم بر تل ربّ ثلاثین (۵۵)، شباب امل، پیشاهنگان هجوم، فریاد الله اکبر برداشتند و با رگبار گلوله و هجومی برق آسا بر دشمن تاختند و دشمن با تلفات سنگین شکسته و وامانده شد. بعد از آن که فریاد الله اکبر و هجوم برق آسای شباب امل صفوف دشمن را شکافت، همه جنگندگان موجود در معرکه، همه آن ها که از پس می آمدند، از جوانان فتح و جیش لبنان عربی و حتی احزاب بسیاری (۵۶) نیز فریاد الله اکبر برداشتند و این صوت ملکوتی در کوهستان های طیبه طنین می انداخت و با طنین توپ ها و انفجارات درهم می آمیخت.

۲۷ ژوئیه ۱۹۷۷

حاروف ۵۷

جبهةالرفض(۵۸) میخواست مکتب(۵۹) باز کند، ولی مردم شهر مخالفت کردند و نگذاشتند و به جبهةالرفض در بیرون شهر، حاجز(۶۰) گذاشته و افراد شهر را گرفته، به سختی میزدند و مضروب میکردند.

۲۷ ژوئیه ۱۹۷۷

شهر انصار ۶۱ صاعقه (۶۲) بر شهر مسلط شده است. فتح (۶۳) نمی‌خواهد، لذا به اعضای احزاب چپ بخصوص شیوعی (۶۴) اسلحه و هویه (۶۵) می‌دهد و آنها ضدصاعقه و ضد حرکت‌المحرومین (۶۶) استغزاز (۶۷) می‌کنند برای انفجار...

جدل با احزاب چپ در برج رحال ۶۸ پس از سخنرانی‌های متعددی که کادرهای ورزیده حرکت (۶۹) در شهرهای مختلف جنوب به‌پا داشتند و اثرات شگفت که از آن‌ها ظاهر شد، شیخ صبحی (۷۰) درخواست کرد که یک سخنرانی، در قریه برج رحال بگذارد که خود نوعی تحدی و دهن‌کجی به احزاب چپ بود که در آن منطقه سیطره مطلق داشتند. من پیشنهاد شیخ را پذیرفتم و حتی از استاد حسن حسینی خواهش کردم که با او برود و اگر سنوات سیاسی مطرح شد و شیخ از جواب باز ماند، استاد حسن برای جواب حاضر باشد، لذا در روز معین، ساعت شش بعدازظهر، شیخ صبحی و استاد حسن و عده‌ای از جوانان حرکت، رهسپار برج رحال شدند تا در مقابل دشمنان ایدئولوژی و حزبی حرف‌های اسلامی و سیاسی خود را بزنند ...

من از بیروت به مؤسسه رسیدم و دیدم که این‌ها عازم حرکتند، و من نیز کار دیگری ندارم و بعلاوه در ته دلم احساس نگرانی می‌کردم که اگر خدای ناکرده چپ‌ها شیخ را دست بیاندازند و او از جواب باز بماند، شکست معنوی بزرگی در منطقه نصیب ما خواهد شد. لذا همراه آن‌ها رهسپار برج رحال شدم، و مطابق معمول سخنرانی در حسینیه قریه بود. مسئولین حرکت در ده، میهمانان را در صف جلوی حسینیه جای دادند، ولی من به عقب حسینیه رفتم و کتابی از شریعتی داشتم و مشغول خواندن شدم. خیلی اصرار کردند که مرا به جلو ببرند و در صدر مجلس بنشانند، ولی حوصله نداشتم و در دنیای دیگری می‌سرم و نمی‌خواستم از احلام شیرین خود خارج شوم و به جمع موجود در حسینیه بپیوندم، فقط می‌خواستم به دوست و دشمن بفهمانم که من هستم و یک قدرت روحی برای دوستانم باشم، ولی در عین حال به راز و نیاز درونی دلم مشغول گزدم و عیش معنویم را منقص نکنم. ملت که کم کم آمدند و حسینیه بی‌سابقه پر شد و سخنرانی آغاز گردید. شیخ درباره خدایرستی حرف زد و سخنرانی جالبی کرد، ولی من همچنان سرم در کتاب بود، فقط گامگاهی نگاه به سخنران می‌انداختم و بدین‌وسیله حضور خود را در جلسه اعلام می‌کردم.

اما احزاب چپ، جناحی قوی تشکیل داده، نیروهای جنگی خود را در خارج مستقر کرده و در نقاط حساس حسینیه کمین نموده و برای تخریب جلسه و ایجاد جنجال، نقشه کاملی طرح کرده بودند. به محض اتمام سخنرانی شیخ صبحی، یکی از سخنوران چپ، به‌عنوان سوال، دست بلند کرد و در کنار منبر قرار گرفت و شروع به سخنرانی نمود. گفت: یا شیخ سخن تو بسیار خوب بود، خدایرستی نیز منافع زیادی دارد، اما شما را با خدا و خدایرستی چکار؟ شما که مسلمان نیستید! شما که به اسلام عمل نمی‌کنید! شما که با استعمار مبارزه نمی‌نمایید، شما با کتاب همکاری می‌کنید، شما نبعه را تسلیم کتاب کردید، شما خیانت‌کاری...

شیخ صبحی هاج و واج روی منبر خشک شده بود و این سخنران ورزیده حزبی آن‌قدر بلند و سریع و جذاب صحبت می‌کرد که مجالی به شیخ برای جواب نمی‌داد، لذا شیخ از منبر پایین رفت و استاد حسن به منبر رفت که جواب بگوید، ولی او هم مجال نمی‌یافت... همه‌ها شد، ملت اعتراض می‌کردند ولی منبر به دست آن سخنران حزبی بود و همچنان مثل ریگ به حرکت محرومین حمله می‌کرد و مثل مسلسل، شعارهای تند انقلابی می‌داد. بالاخره، استاد حسن عصبانی شد و شروع به فریاد زدن کرد تا توانست صدای سخنران را قطع کند و گفت هم‌اکنون در جنوب لبنان، در محورهای جنگ بنت جبیل و طیبه فداییان امل می‌جنگند و از لبنان دفاع می‌کنند و همه هفته شهید می‌دهند، اما شما کجا هستید؟ شما کجا با کتاب یا با اسرانیل می‌جنگید؟ اگر راست می‌گویید به مرزهای جنوبی بروید و در مقابل دشمن سنگر بگیرید! دست از شعارهای میان‌تهی بردارید و اگر راست می‌گویید کمی عمل کنید...

می‌رفت تا جلسه کمی به حالت عادی خود برگردد و آرامش برقرار شود، ولی یک سخنران حزبی دیگری، فوراً به منبر بالا رفت و در کنار استاد حسن قرار گرفت و با کلمات شمرده، شروع به سخن نمود و دوباره بر منبر سیطره یافت و آن‌قدر کلامش نافذ و زیبا بود که همه حسینیه سراپا گوش شد و محور قدرت سخنران و افکار انقلابی و اسلامی او گردید. او کلام خود را با (علی) ع و عدالت او شروع کرد و سپس تکیه بر ابوذر غفاری و مبارزات بی‌امانش، ضد عثمان و معاویه نمود و نتیجه گرفت که مبارزه باید در جهت نابودی سرمایه‌داران و سقوط نظام لبنانی باشد، و جنگ با اسرانیل و یا کتاب جنبه ثانوی دارد! می‌گفت تا وقتی که نظام لبنانی سرنگون نشود و سرمایه‌داری نابود نگردد هیچ نتیجه‌ای از این همه جنگ‌ها، خونریزی‌ها و فدکاری‌ها عاید نخواهد شد.

من می‌دانستم که به علی ایداً ایمان ندارد، ولی برای سیطره بر افکار مردم، پشت سر هم آیات قرآنی مثال می‌آورد و از کلمات (علی) ع مثل می‌زد. من هنوز در آخر حسینیه نشسته بودم و شاهد این صحنه‌ها بودم و عصبانی و ناراحت از زبردستی حزبی‌ها و سادگی جوانان حرکت به خود می‌پیچیدم، تا بالاخره یکی از کادرهای حرکت نزد من آمد و درگوشی به من گفت که وضع خیلی خراب است، حزبی‌ها همه حسینیه را محاصره کرده‌اند و اگر جوابی بدیم ما را خواهند کوبید... و خلاصه بهتر است هر چه زودتر از حسینیه خارج شده برویم! با عصبانیت به او گفتم یعنی می‌گویی فرار کنیم؟ جلسه را به دست حزبی‌ها بسپاریم و معرکه را خالی کنیم؟ و اضافه کردم که تو و هر کس دیگری که احساس خطر می‌کند ممکن است برود، ولی من می‌مانم و سعی می‌کنم که جلسه را به دست بگیرم...

آن‌گاه از همان نقطه که نشسته بودم، از آخر جلسه فریادم بلند شد، تصمیم گرفتم که رسماً وارد صحنه‌شوم و با همان تاکتیک‌های حزبی آن‌ها را بکوبم. قبل از هر چیز خواستم که این سخنران چیردست را از موضع هجومی بازدارم و او را به موضع دفاعی بکشانم. با صدای بلند سخنران را متوجه خود کردم، حزبی‌ها با فریاد خواستند بر من سیطره یابند، ولی من فریاد خود را بلندتر کردم. سوال ساده، کوتاه و محکم؛ آیا تو ای سخنران به علی ایمان داری؟

همه‌ها حزبی‌ها علیه من بلند شد که او را از جواب معاف بدارند، ولی من تکرار کردم؛ باز هم تکرار، و حتی سوال خود را متوجه مردم کردم. ای مردم چرا این مرد که این‌همه از علی و قرآن حرف می‌زند، می‌ترسد جواب مرا بدهد، که آیا به علی معتقد است یا نه؟ همه نظرها متوجه من شده بود و من هم خجالت را به کلی کنار گذاشته بودم، گویی که اصلاً خجالت مفهومی ندارد، سخنران می‌خواست کلمه‌ای بگوید، فریاد من بلند می‌شد که آیا به علی ایمان داری یا نه؟... بالاخره سخنران مجبور شد بگوید آری به علی ایمان دارم! فوراً سوال دیگری مطرح کردم. آیا علی دزدی می‌کرد؟ گفت: نه، دزدی نمی‌کرد.

فوراً بدون آن‌که برای او مجال برای فرار باشد نتیجه گرفتم و گفتم: ولی شما دزدی می‌کنید. چگونه به علی ایمان دارید و باز هم دزدی می‌کنید؟... سخنران همه نوارش پاره شد، اعصابش متشنج گردید، می‌خواست با هر زحمتی که شده از خود دفاع کند، دزدی‌های خود را توجیه نماید، ولی کلام او دیگر خریدار نداشت! همه مردم می‌دانستند که این‌ها دزدی می‌کنند و این دزدی برای آن‌ها گناه به شمار نمی‌رود... بالاخره سخنران مجبور شد که اعتراف کند... ولی گفت: ما دزدی نمی‌کنیم، بلکه ما اموال سرمایه‌داران را مصادره می‌کنیم و مصادره با دزدی فرق دارد. اگر جماهیر (توده‌ها) فرمان دهد که اموال ثروتمندان به نفع جماهیر مصادره شود، دیگر دزدی خوانده نمی‌شود. فریاد زدم کدام جماهیر؟ همه جماهیر شما را طرد می‌کنند. همه جماهیر از شما متفرند (براز احساسات مردم و رضایت آن‌ها از کلام من). ادامه دادم، شما چند نفر جمع می‌شوید و خود را جماهیر می‌خوانید، و مال مردم را برای جیب خود می‌زدید و جماهیر را بنام می‌کنید! کی و کجا جماهیر به شما و کالت داده است؟ هر کجا و هر وقت که می‌نگریم می‌بینیم که جماهیر شما را طرد می‌کند. سخنران حزبی گفت ما به خاطر جماهیر مصادره می‌کنیم، ولی فعلاً جماهیر رشد کافی ندارد و نمی‌فهمد! به او گفتم به هر حال تا وقتی که نمایندگی ملت به شما واگذار نشده است حق مصادره اموال کسی را ندارید. به علاوه می‌خواهم بپرسم اگر راست می‌گویید چرا املاک و اموال جنبلاط (۷۱) ها و جورج حاوی (۷۲) را مصادره نمی‌کنید؟ ولی سراغ خانه‌هایی می‌روید که سرنشینان بی‌نوازش زیر بمباران‌های اسرانیل خانه و زندگی را ترک گفته و فرار کرده‌اند، و همه ثرویشان همان اثاثیه خانه‌شان است، و شما با کمال بی‌شرمی خانه‌های این بی‌نوازان را می‌زدید! آری علی از شما ننگ دارد، و شما باید شرم کنید و اسلام را و علی را بازبچه سیاست‌بازی‌های خود قرار ندهید!

سخنران با تردستی تمام، می‌خواست دوباره منبر را به دست بگیرد، و با تلاوت آیات قرآنی و تکیه بر علی و ابوذر و شعارهای تند انقلابی می‌خواست

ماهیت ضددین خود را ببوشاند... ولی من نیز به او مجال نمی‌دادم. از او سؤال کردم، اگر به خدا و رسول ایمان داری، نظرت را درباره علمت (۷۳) بگو. ولی او سکوت کرد، زیرا در بن‌بست اسیر شده بود. از یک‌طرف با این همه طرفداری از اسلام و رسول و علی نمی‌توانست از علمت (جدایی دین از دنیا) دفاع کند، و از طرف دیگر علمت شعار همه احزاب چپ لبنان بود. لذا حزبی‌ها شروع به فحاشی کردند، عصبانیت آنها به درجه انفجار رسید، و من نیز منتظر همین لحظات بودم، با فریادهای مکرر سخنران را می‌خوب کرده بودم و قیل و قال مردم همه‌چیز را مختل کرده بود، بعد فحش و ناسزا شروع شد، تهدید و اسلحه به میان آمد، ولی من بدون توجه از چپ و راست خود همچنان سؤال پرتاب می‌کردم؛ محکم، کوتاه و عمیق که همه حزبی‌ها را کلافه کرده بود. تشنج بالا گرفت، کشمکش شروع شد و عده‌ای از دو طرف گلاویز شدند و دامنه کشمکش به خارج حسینیه کشیده شد. جار و جنجال و هیاهو به آسمان بلند گردید، هر لحظه، به نقطه انفجار نزدیکتر می‌شدیم، و من نیز خود را برای مانوری بزرگتر و خطرناکتر آماده می‌کردم. در این هنگام، چند نفر از پیران شهر از من خواستند که به جلو بروم و برای مردم صحبت کنم، بلافاصله پذیرفتم و با یک خیز خود را به پشت منبر رساندم و در کنار سخنران حزبی قرار گرفتم، یکبار، دو جنگنده قوی هیکل حزبی در دو طرف من قرار گرفتند! و به خیال خود، مرا تهدید می‌کردند که در صورت هجوم به آن‌ها مرا از پای درمی‌آورند. من نیز تصمیم خود را گرفتم، تصمیمی خطرناک و آهین، که در صورت زد و خورد، با یک ضربه آبی، آن دو را آنچنان نقش بر زمینشان کنم که هرگز از خاک برنخیزند و آنقدر به اراده خود و قدرت سرینجه خود، ایمان و اعتقاد داشتند که با کمال آرامش شروع به صحبت کردم، از همه جرم تقاضا نمودم که اگر مرا دوست می‌دارند سکوت کنند و فحش و ناسزا کسی را جواب نگویند. داخل حسینیه فوراً آرام شد، ولی هیاهوی خارج، اجازه سخن نمی‌داد، بعضی از دوستان را فرستادم تا همه افراد خارج را به داخل بیاورند تا همه بشنوند، دوست و دشمن کجکم به داخل آمدند و خواهواخواه سکوت کردند تا ببینند من چه می‌گویم. قیل از هر چیز به سخنران حزبی مرحبا گفتم و سیطره او را بر قرآن و نهج‌البلغه ستودم و گفتم من تعجب می‌کنم که با این آشنایی و علاقه شما به قرآن و به علی، چگونه زدنی می‌کنید؟ و مردم را می‌زنید و آزار می‌کنید، و بی‌جهت تهمت می‌زنید، بی‌گناهان را می‌کشید و امنیت را از مردم سلب می‌کنید و محیط را برای توطئه اسرائیل آماده می‌نمایید؟ در این موقع برق را قطع کردند؛ میکروفون ساکت شد و چند لحظه در تاریکی محض فرو رفتیم و هر لحظه انتظار حمله‌ای را به خود داشتیم تا بالاخره چراغ گردسوزی آورند و ادامه دادم.

آن‌گاه به شرح توطئه پرداختم... توطئه‌ای اسرائیلی برای تصفیه مقاومت فلسطین آغاز شد، کاتاب نیز که از سیر صعودی قدرت مسلمانان وحشت داشت، برای حفظ امتیازات فراوان خود و تضعیف قدرت مسلمانان با اسرائیل همدستان شد و جرعه توطئه را بر افروخت تا مقاومت را، به میدان بکشد و با پشتیبانی اسرائیل آن را بکوبد و ضمناً مسلمانان را نیز همراه با مقاومت فلسطین به زانو درآورد.

جنگ لبنان، برخلاف ادعای باطل احزاب چپ، قیام محرومین علیه نظام موجود نبود، بلکه توطئه‌ای اسرائیلی بود که برای نابودی مقاومت، توسط استعمار طرح‌ریزی شده بود، و هر قدمی در راه تصفیه (۷۴) جنگ یا جرعه انفجار به مصلحت اسرائیل و زیان مسلمانان و مقاومت بود، و ما دیدیم که احزاب چپ به خیال خام خود، که واژگون کردن نظام لبنان بود به آتش جنگ دامن می‌زدند و عملاً در گرداب توطئه غرق می‌شدند و خواسته و نخواسته به مصلحت اسرائیل قدم برمی‌داشتند. قسمت بزرگی از مسئولیت خون‌شست هزار کشته و سیصد هزار مجروح و تخریب کلی لبنان به‌عهده احزاب چپ لبنان است، آن‌ها که از روی جهل و یا خیانت، مدام به شعله جنگ دامن زدند، و بر آن بنزین ریختند و همه روزه بهانه‌ای جدید به کاتاب و اسرائیل، برای هجوم دادند، و بالاخره لبنان را به این روز سیاه کشاندند که حتی بقای آن مورد شک است، چه رسد به مکتسبات و دست‌اوردهای جنگ که مدام برای دست‌آورد بیشتر و بهره‌زیادتر شعار جنگ می‌دهند، درحالی که همه روزه چیزی زیادت از دست می‌دهند!

سید موسی (۷۵) از همان اول، ماهیت توطئه را به خوبی شناخت و برای عقیم‌کردن آن به شدت کوشید، تا به جایی که اعتصاب غذا کرد تا جنگ خاتمه یابد و خاتمه یافت و رشید کرامی به صدارت رسید و می‌رفت که اوضاع دوباره آرام شود که احزاب چپ در منطقه بعلبک به مسیحیان بی‌گناه حمله کردند و عده زیادی را کشتند و آتش جنگ دوباره شعله کشید...

جوانان امل، لحظه‌ای از وظیفه تاریخی خود غفلت نکردند، در همه جبهه‌های جنگ، برای دفاع از مناطق خود تا آخرین قطره خون خویش می‌جنگیدند و بیش از صدوسی شهید دادند، دفاع از شیخ (۷۶) قهرمان، بخصوص در لحظات وخیم و بحرانی جنگبر دوش جوانان امل بود، محور کنیسه (۷۷)، محور اعداد (۷۸)، محور طیونه (۷۹) به‌دست جوانان امل بود و این‌ها از خطرناکترین و سخت‌ترین محورهای جنگ شیخ (۸۰) به شمار می‌رفت، همچنین در حی ماضی، در منطقه رویس، در حی لیلیکی، در حی سلم، در کفر شیماء، در خندق عمیق، در تل زعتر و در نیعه جوانان امل سخت می‌جنگیدند، در تل زعتر فداییان امل به کمک مقاومت فلسطین جانبازی‌ها کردند و دو مسئول نظامی امل (از خانواده صقر) در جنگ‌های تل زعتر شهید شدند، و پانزده نفر از اعضای رسمی امل به افتخار شهادت نائل آمدند، علاوه بر آن صدها نفر از انصار و طرفدار حرکت محرومین نیز به شهادت رسیدند، از خانواده اشهب، حدود چهل مرد را سر بریدند زیرا روزگاری فرمانده نظامی امل در تل زعتر از خانواده اشهب بود! و هنگام سقوط تل زعتر، یک مجموعه انتحاری امل (پوزاده نفر به فرماندهی محمد شور) همراه با ورزیدترین جنگندگان فتح، برای بازکردن راه خروج از تل زعتر، به کوه‌های مونتوردی (۸۱) رفته و روزهای سخت و وحشتناکی را برای حمایت فراریان تل‌زعتر در کوه‌های مونتوردی جنگیدند و پنج نفر آن‌ها مجروح شده به مریضخانه منتقل شدند.

در جنوب نیز، جنگندگان امل در صیدا، و هلالیه و جباع برای دفاع از مقاومت جنگ‌ها کردند، و بعد از انتقال توطئه به جنوب، در مرزهای جنوب لبنان، بخصوص در محورهای بنت جبیل و محورهای طیبه بزرگترین نیروهای جنگنده را بعد از فتح امل تشکیل می‌داد، و تا به حال نیز بیش از هر کس شهید داده است. درحالی‌که احزاب چپ به هیچ‌وجه در محورهای جنگ وجود ندارند، فقط در داخل شهرها و در میان مردم سوار ماشین‌های جنگی خود شده، رژه می‌روند و عضله نشان می‌دهند تا جلب توجه کنند.

اما درباره نیعه، می‌خواهم مفصل‌تر صحبت کنم، زیرا این دوست حزبی ما، حرکت محرومین و امام موسی را متهم کرد که نیعه را تسلیم کاتاب کرده‌اند و بر این اساس، اتهام خیانت به امام زد و حتی هنگام سقوط نیعه، بر اساس همین اتهام، احزاب چپ نشستند و فرمان تصفیه حرکت محرومین را صادر کردند و عده‌ای را زدند و مجروح کردند و به زندان کشیدند، و حتی کشتند... به جرم این‌که حرکت محرومین نیعه را تسلیم کاتاب کرده است. می‌خواهم مفصل‌تر درباره نیعه شهید صحبت کنم و اثبات نمایم که همین نیعه و همین سقوط نیعه برای اثبات خیانت احزاب چپ کافیه است، اگر هیچ جنایت دیگری نمی‌کردند، فقط همین جنایت نیعه برای اثبات خیانت و جنایت آن‌ها کافی بود، و خدا را گواه می‌گیرم که اگر همه سکوت کنند، من شخصاً سکوت نخواهم کرد و سقوط نیعه را همچون پتکی بر ضمیر اجتماع و عقل تاریخ فروخواهم کوفت و جنایتکاران را رسوا خواهم کرد.

شما ای احزاب چپ، امام موسی و حرکت محرومین را متهم می‌کنید که نیعه را تسلیم کردند، و من همه شما را به محکمه عدالت می‌کنم و محکوم می‌کنم تا حتی خودتان بپذیرید که جنایتکار کیست و جنایتکار کدامست...

آن‌گاه وضع نیعه را از روزگار نخست شرح دادم، شهری دویست هزار نفری که حتی یک مریضخانه نداشت، و به علت فقر و جهل، احزاب چپ سیطره کامل داشتند، نان و مواد غذایی در دست احزاب چپ و سازمان‌های افراطی بود که فقط به طرفداران خود می‌دادند و اگر گرسنه‌ای غیر حزبی به آن‌ها رجوع می‌کرد، می‌گفتند «تو محسوب بر امام هستی؛ برو از او بگیر»، درحالی‌که نیعه محاصره بود و امکان قوت و کار برای بدبختی وجود نداشت جز حزبی‌ها که از کشورهای خارج برای برایشان پول و مواد غذایی فراوان می‌رسید.

امام موسی توانست، با امکانات کم خود چندمرتبه آرد، برنج، شکر، روغن و غیره بین مردم محروم غیر حزبی نیعه پخش کند و هم او برای اولین بار، با زحمت زیاد و کمک پزشکان فرانسوی یک مریضخانه بیست و چهار تخته، با دو اطاق عملیات تأسیس کرد، که در عرض یک ماه و نیم بیش از

دو هزار و هفتصد عمل جراحی انجام دادند که در صورت عدم وجود مریضخانه اکثرشان مسلماً می‌مردند! اما احزاب چپ، با پزشکان فرانسوی تماس گرفته به آن‌ها گفتند که امام موسی کتابتی و مرتجع است، دست‌نشانده و جاسوس است، و بهتر است شما از نیعه خارج شوید. پزشکان گفتند ما برای

انسانیت کار می‌کنیم و کاری به امام موسی نداریم، حزبی‌ها گفتند که این مریضخانه به اسم امام موسی است و او از شهرت خوب این مریضخانه استفاده



می‌کند!... و بالاخره آن قدر تحریک و تهدید کردند تا پزشکان خارجی از نبعه گریختند! این بود کار احزاب چپ در نبعه! آیا جنایتی بزرگتر از این می‌توان سراغ گرفت؟ کدام وجدان کوری ممکن است در مقابل این حقایق وحشتناک قرار بگیرد و از شدت درد نترسد؟ چه حزبی می‌تواند بعد از این همه جنایت خود را طرفدار انسانیت قلمداد کند؟

بگذارید مطلب مهم‌تری را شرح دهم تا توطئه‌گران بیش‌تر رسوا شوند. در همسایگی نبعه، ارمنی‌ها زندگی می‌کنند که حداقل بین مسلمان‌ها و مسیحی‌ها هستند. ارمنی‌ها در جنگ بی‌طرف بودند و با مسلمان‌ها رابطه دوستانه نزدیکی داشتند، و آرد و مواد غذایی، دارو و طبیب و حتی اسلحه به‌طور مخفی توسط ارمنی‌ها به نبعه می‌رسید و فرار دادی وجود داشت که در قسمت ارمنی‌ها، از چپ یا راست هیچ مسلحی داخل نشود، ولی دخول و خروج افراد غیرمسلح آزاد بود.

در روزهای آخر حیات نبعه، که توطئه سقوط آن در شرف تکوین بود، یکی از سازمان‌های چپ فلسطینی، به‌نام جبهه دیموقراطیه، که مسئول آن يك مسیحی مارونی به‌نام رمزی بود، چندین بار به ارمنی‌ها حمله کرد و سی‌ودو نفر از آن‌ها را کشت، ارمنی‌ها اعتراض کردند و نزد یاسر عرفات و جنیلاط شکایت نمودند، ولی نتیجه‌ای نداد، و بالاخره برای آن‌که توطئه جدا تحقق ببپذیرد، به چهار دختر ارمنی، وسط خیابان، هنگ حرمت کردند و لذا ارمنی‌ها نیز در کنار کتائب قرار گرفتند، و کتائب از راه محلات ارمنی وارد نبعه شدند و نبعه سقوط کرد.

چند روز قبل از سقوط قطعی نبعه، عبدالکریم سعید مسئول نظامی امل در محور کمپ‌طراد و سیزده نفر از جنگندگان امل که مسئول دفاع از محور بودند و با فداکاری زیاد محلات متعدد کتائب را دفع می‌کردند، از پشت‌سر مورد هجوم احزاب چپ (فوات مشترک) قرار گرفتند، به اتهام این‌که جنگندگان امل دست‌نشانده سوریه هستند، خلع سلاح شده، کتک مفصلی خوردند و به زندان افتادند و بعضی از آن‌ها برای مدتی دراز بستری شدند، و خود عبدالکریم سعید، از شدت ضربات قنداق تفنگ، بعد از يك هفته هنوز سرش متورم و صورتش سیاه بود! البته روز بعد از دستگیری سیزده جنگنده امل، محور کمپ طراد سقوط کرد زیرا کسی وجود نداشت تا از این منطقه دفاع کند! بر اساس همین توطئه عده‌ای از حزبی‌ها از پشت سر به محور پلازا که دست امل بود حمله کردند و آن‌ها را به مسلسل بستند و جنگندگان امل زیر رگبار گلوله‌ها، خود را از میان دیوار شکسته‌ها و سنگ‌ها و سوراخ‌ها نجات دادند و روز بعد محور سخت پلازا نیز سقوط کرد زیرا مدافعی نداشت! و از همه مهم‌تر و دردناک‌تر و رسواتر، همان‌طور که سرگرد ابوزید، فرمانده فتح در نبعه، بعد از فرار در يك مصاحبه مطبوعاتی اعلام کرد و گفت: «بیبست و چهار ساعت قبل از سقوط نبعه، سیزده حزب و سازمان موجود در نبعه خود را تسلیم کتائب کرده نبعه را ترک گفتند» و همه آن‌ها اکنون به سلامت در منطقه غربی زندگی می‌کنند... اما جنگندگان امل تا آخرین لحظه جنگیدند و حدود بیست و پنج نفر از آن‌ها به شهادت رسیدند که بین آن‌ها باید مسئول نظامی حسین قشاقش، و مسئول فرهنگی محمد فقیه، و مسئول خدمات ابومحمد قعیق را نام برد. احزاب توطئه کردند و نبعه را به سقوط کشاندند و يك روز قبل از سقوط، اسلحه خود را تسلیم کردند و به سلامت گریختند اما جوانان امل جنگیدند و شهید شدند و چه جنایتی بزرگتر از این‌که کسانی بیایند و بگویند حرکت محرومین یا سیدموسی (صدر نبعه) را تسلیم کرد! اگر يك ذره شرف و مردی و انصاف وجود می‌داشت، این خیانتکاران این چنین تهمت بی‌شرمانه نمی‌زدند، لاف‌ها از خون شهدای امل شرم می‌کردند، و اگر وجدانی و ضمیری داشتند این همه حق‌کشی و این همه جنایت و این همه ظلم و بی‌انصافی نمی‌کردند... و ننگین‌ترین جرم این جنایت‌کاران آن‌که بعد از سقوط نبعه، احزاب و سازمان‌های چپی جمع شدند و فرمان تصفیه حرکت محرومین را صادر کردند تا در همه جای لبنان، حزبی‌های بی‌همه‌چیز هر کجا جوانی از امل یا حرکت محرومین را یافتند؛ گرفتند، زدند و به زندان انداختند و در بعضی موارد کشتند، این جنایت و این خیانت برای محکوم کردن ابدی این احزاب بی‌همه چیز کافیسست، و اگر هیچ گناه دیگری، از این همه جنایت و خیانت آشکارا از این احزاب سر نمی‌زد، فقط همین توطئه سقوط نبعه و تهمت‌ها و خیانت‌ها و جنایت‌های بعد از سقوط کافی بود که برای همیشه، این احزاب ننگین به لعنت و نفرین ابدی محکوم گردند.

(افراد از این بین جمعیت به‌پاخاسته، اظهار می‌داشتند که در نبعه بوده‌اند و خیانت احزاب را خود شاهد بوده‌اند... و از نقاط دیگر صدای قبول بلند می‌شد، هیجان شدیدی بر حسینیه دامن گسترده بود، از گوشه و کنار، شعارهای تند علیه احزاب به‌گوش می‌رسید. حزبی‌ها در سکوتی شرم‌آلود فرو رفته بودند، جویایی از طرف آن‌ها شنیده نمی‌شد، رهبران حزبی مات و مبهوت به صحنه متشنج خیره شده و از هر عملی عاجز بودند، دیگر اسلحه‌های آن‌ها کارگر نبود، و جز مشت‌های گرم کرده مردم داخل حسینیه و شعارهای تند دادخواهی و اعتراض علیه ظلم و جنایات احزاب شنیده نمی‌شد.

با فریاد ادامه داد: من از نمایندگان موجود احزاب می‌طلبم که اگر جوابی دارند به پاسخ‌زند و بگویند، اگر به سخنان من یا حقایقی که می‌گویم ایرادی هست، اعتراض کنند... اما هیچ اعتراضی نشد! شما ای احزاب به سید موسی صدر فحش می‌دهید و بی‌شرمانه او را عملی و جاسوس می‌خوانید، اما بررسی دقیق تاریخ دو ساله گذشته به‌خوبی نشان می‌دهد که تنها و تنها رجل مصلح و فداکار و حوق‌طلب فقط و فقط امام موسسدر بود و بس... برای اثبات مدعای خود، مواضع مهم احزاب و امام را در دو سال گذشته مقایسه می‌کنم... ابتدا که جنگ داخلی شروع شد، امام موسی فوراً اعلام کرد که این يك توطئه اسرانیلی است و باید به هر قیمت که شده توطئه را عقیم کرد و آتش جنگ را خاموش نمود، درحالی‌که احزاب شعار جنگ و کشتار می‌دادند و امام را متهم می‌کردند که نمی‌خواهد بجنگ درحالی‌که سابقاً شعار السلاخ زینه‌الرجال را می‌داده است و امروز همه می‌دانند که احزاب همه خطا رفتند، و امام موسی صحیح فکر می‌کرد و غرق‌شدن در گرداب این توطئه خطرناک به هیچ‌جه به مصلحت مسلمانان نبود و مسلماً احزاب چپ در این گرفتاری بزرگ نقش مهمی داشتند، و خون شصت هزار کشته و سیصد هزار مجروح مسئولین این جنگ را رها نخواهد کرد، درحالی‌که امام برای توقف جنگ عملاً تقسیم غذا زد تا بتواند با استفاده از قدرت روحی، جلوی جنگ را بگیرد و تا مدتی گرفت.

احزاب چپ و رهبرشان جنیلاط قرار عزل کتائب را صادر کردند، و امام مخالفت کرد و بعد اذعان کردند که عزل کتائب به مصلحت نبود.

و بعد احزاب چپ و راست «قتل‌علی‌الهیویه» (۸۲) را به راه انداختند، که مسیحی هر مسلمانی را بکشد و مسلمان نیز هر مسیحی را در هر نقطه‌ای بکشد. آدم‌کشی به جرم دین! و چه جنایت بزرگی، و چهقدر خون‌هایی به ناحق ریخته شد. امام موسی سخت در مقابل «قتل‌علی‌الهیویه» ایستاد، مبارزه کرد و چهقدر فحش و تهمت از احزاب چپ شنید. و دیدیم که قتل‌علی‌الهیویه به منفعت کتائب تمام شد، و همه مسیحیان را، دور کتائب جمع کرد و الزاماً هر مسیحی برای دفاع از جان خود، اسلحه به دست گرفت و ضد مسلمان‌ها وارد جنگ شد و قدرت بزرگی از مسیحیان به‌وجود آمد.

جنیلاط و احزاب چپ شعار «اداره محلی» دادند و «مجلس سیاسی» و «ارتش ملی» و «پلیس توده‌ای» و وزارتخانه‌های مختلف ایجاد کردند تا لبنان را عملاً تقسیم کنند، امام موسی سخت مخالفت کرد و آن قدر ادامه داد تا تقریباً همه نیروهای ملی از شعار «اداره محلی» دست برداشتند و از وحدت لبنان طرفداری کردند. (۸۳)

احزاب چپ، به رهبری جنیلاط شعار افراطی علمنه جدایی دین از حکومت را مطرح کردند و امام مخالفت کرد، و بعد از مبارزه‌ها، همه جناح‌ها اذعان کردند که رأی امام صحیح بوده است و «علمنه سیاسی» را که شعار امام بود پذیرفتند.

و بزرگ‌ترین مصیبت ظهور کرد و آن انفجار بین سوریه و مقاومت بود، جنیلاط و احزاب چپ سوریه را خائن و جاسوس می‌گفتند و معتقد بودند که کشتن سوری لازم‌تر از کشتن اسرانیلی است و شعار می‌دادند که اگر اسرانیل وارد لبنان شود بهتر است از این‌که سوریه وارد شود، و می‌گفتند کسی که علیه سوریه وارد جنگ نشود، به مقاومت فلسطین خائن است.

اما امام معتقد بود که هر انفجاری بین سوریه و مقاومت، يك مصیبت بزرگ برای مقاومت فلسطین و امت عربی است و به هر قیمت شده باید جلوی این انفجار را گرفت.

و چهقدر امام به‌خاطر این خط صحیح خود مورد هجوم قرار گرفت، و حتی بارها حیانتش مورد تعرض واقع شد، و چه تهمت‌ها و ناسزاها و مصیبت‌ها که تحمل کرد ولی خط منطقی خود را تغییر نداد، و بالاخره بعد از پافشاری‌های معجزه‌آسای او بود که سوریه و مقاومت را آشتی داد و این دوره جدید را که مسلماً به نفع مقاومت فلسطین و مسلمان‌هاست به وجود آورد و این امری است که امروز همه مردم و حتی احزاب چپ به آن اعتراف می‌کنند، ولی حتی یکی از آن‌ها این قدر شرف و جوانمردی ندارد که بیاید و از این همه تهمت و فحش و هجوم به امام موسی معذرت بخواهد و به بزرگی امام اعتراف کند... می‌بینیم که همه حرف‌ها و پیشنهادها امام صحیح و منطقی بوده و احزاب و رهبران دیگر مرتباً موضع عوض کرده‌اند، و اجباراً به خطای خود

پی برده، شعارهای خود را عوض کرده‌اند، ولی امام با روشن‌بینی و پیروی از ارزش‌ها و استقلال از قدرت‌های خارجی، و عدم قبول پول و اسلحه از دولت‌ها و قدرت‌ها، همیشه حق گفت و بر روی حق پافشاری کرد و به خاطر حق بزرگترین اهانت‌ها و تهمت‌ها و هجوم‌ها و حقد و کینه‌ها را تحمل نمود، ولی حتی يك لحظه از راه حق منحرف نشد، و حق را فدای مصالح و مصلحت و شرایط و ترس و تهدید و طمع نکرد... و این انسان ارزش دارد، و این رجل شایسته رهبری ملت است، و به همین دلیل می‌بینیم که بعد از این همه تهمت‌ها و دشمنی‌ها و تبلیغات زهرآگین علیه امام موسی صدر تنها شخصیتی که محبوب و معبود اکثریت مردم است همان امام موسی است. (۸۴)

جلسه در میان شعارهای پرشور مردم به‌نفع امام موسی صدر خاتمه یافت و حزبی‌ها فقط از من دعوت کردند که جلسه دیگری در آن شهر حاضر و برای آن‌ها سخن بگویم. من پذیرفتم ولی اهالی شهر رد کردند و گفتند این‌ها اصلاً آدم نیستند که تو خود را به سطح آن‌ها پایین بیاوری و با آن‌ها بنشین و آن‌ها را بزرگ کنی.

## برج شمالی صور

جدال با پدر یکی از شاگردان مدرسه

یکی از شاگردان خوب رشته مکانیک، در مرخصی ایام عیدفطر، به جای آن که به خانه برود رهسپار محور جنگ بنت جبیل (۸۵) شد تا دوش به دوش برادران خود در دفاع از خاک و شرف خود علیه اسرائیل و کتائب بجنگد.

خانواده شاگرد از غیبت او ناراحت شده، به مدرسه مراجعه کردند، و او را نیافتند! بالاخره دریافتند که فرزند آن‌ها به جنگ رفته است. با عصبانیت به مدرسه آمدند و مسئولین مدرسه را به باد ناسزا گرفتند. پدر شاگرد گفت من پسرم را برای درس به مدرسه فرستاده‌ام نه برای جنگ؛ و همه کتاب‌ها و لباس‌های او را برداشت و برای همیشه فرزندش را از مدرسه بیرون برد و من نیز با اخراج او از مدرسه موافقت کردم.

دو هفته بعد پدر با چند واسطه بازگشت و گفت فرزندش از خانه گریخته و باز به محورهای جنگ رفته است و خواهش داشت که من وساطت و با نصیحت کنم و پسرش را به خانه پدرش بازگردانم.

برای من خیلی سخت و ناراحت‌کننده بود که باز ببینم مردی جبان و خودخواه فرزند شجاع و مسئولش را توبیخ و تکفیر می‌کند و به مدرسه‌ای که این چنین افکاری در مغز شاگرد گذاشته است ناسزا می‌گوید.

شروع به صحبت کردم و عقده‌های درونی خود را خالی نمودم، پدر شاگرد و واسطه‌ها را، به باد انتقاد گرفتم و گفتم آرزو می‌کردم که شرافت و احساس مسئولیت و حسن فداکاری و ایمان جوانان شما کمی در پدران و بزرگان آن‌ها تأثیر می‌کرد و شما کمی از فرزندان از جان گذشته خود درس می‌گرفتید. جای تعجب است که فرزندان شما، با کمال رضا و رغبت، همه چیز خود را فدا می‌کنند و با کمال رشادت، از شرف و کرامت و وطن خود دفاع می‌نمایند ولی شما پدران، به جای آن که خدا را شکر کنید این‌طور دیوانه‌وار، حق و حقیقت را به باد فحش می‌گیرید.

ما در مدرسه، کسی را به سوی جنگ نمی‌فرستیم و به هیچ‌وجه شاگردان را از کلاس درس بیرون نمی‌کشیم که به محور جنگ بفرستیم. ولی شاگردان می‌بینند که مدیرشان شخصاً به صحنه جنگ می‌رود و فداکاری می‌کند، بهترین استادان مدرسه به محورهای قتال می‌روند و پاس می‌دهند، شاگردان می‌بینند که این مدرسه فداییان زیادی، قربانی راه خدا کرده است، به یاد می‌آورند که بهترین استادان و شاگردان مدرسه به شهادت رسیده‌اند و عده‌ای دیگر، آثار جراحت جنگ را با خود حمل می‌کنند، مدرسه‌ای که مؤسس آن امام موسی، رمز طایفه و استمرار مبارزه حسینی است، می‌بینند که قهرمانان امل با صورت گردآلود، ولی اراده‌ای آهنین و گاهی بدن خون‌آلود به مدرسه می‌آیند و می‌روند، می‌بینند که هرچند گاهی یکی از قهرمانان امل به شهادت می‌رسد و مراسم بزرگداشت شهید در میان چه شور و غوغایی از عشق و احترام و هیجان برگزار می‌شود، می‌بینند که اکثریت مردم ذلیل، ترسو، بی‌شخصیت و مصلحت‌طلب گریخته‌اند و صحنه را برای دشمن خالی کرده‌اند، می‌بینند که عده‌ای از احزاب افراطی، با پول و اسلحه اجنبی، تیشه به ریشه وطن و استقلال و سرنوشت خود می‌زنند و از روی جهل و یا مصالح شخصی به ملت خود خیانت می‌کنند. شاگردان این مدرسه همه این حقایق را می‌بینند و می‌فهمند و احساس مسئولیت می‌کنند و به عنوان واجب کفایی وارد معرکه می‌شوند تا مسئولیت میهنی و تاریخی و انسانی خود را به انجام برسانند. اینان خود به رضا و رغبت، با اراده و تصمیم شخصی خود اسلحه به دست می‌گیرند و به محورهای جنگ می‌روند و شهادت را با آغوش باز استقبال می‌کنند تا راه صحیح و مستقیم را به همه نشان دهند تا عملاً مسئولیت و وظیفه را به همه مردم معرفی کنند و اگر به شهادت رسیدند با خون پاک خود مردم خفته، ذلیل و مصلحت‌طلب را بیدار کنند.

این جوانان ارزنده‌ترین، مخلص‌ترین و پاک‌ترین شهرهای تاریخ دراز و زجرآلود شیعه هستند و به حق شیعه حسین و علی به حساب می‌آیند. و پرچم شهادت حسینی را به دوش می‌کشند، و راه پرافتخار رسالت ما را روشن می‌کنند...

و چقدر سخت و ناراحت‌کننده است که پدرانی مثل شما، چنین فرزندان پاک و ارزنده و از جان گذشته‌ای را توبیخ کنند! راستی که ظلم و بی‌انصافی است، خدا شما را نمی‌بخشد، تاریخ شما را نمی‌بخشد، علی شما را نمی‌بخشد، حسین شما را نمی‌بخشد و خون شهدای شیعه در خلال سال‌های ظلم و بدبختی شما را نمی‌بخشد.

چه خوب بود اگر شما پدران، از این فرزندان پاک و شجاع و از جان گذشته خود، درس شرف و کرامت و انسانیت می‌گرفتید و به چنین فرزندان افتخار می‌کردید، و برای همیشه بوغ ذلت و اسارت و بدبختی را می‌شکستید و این چنین در برابر دشمنان خود خوار و ذلیل و بدبخت نمی‌شدید، بروید و مرا تنها بگذارید، من از شنیدن سخنان شما شرم دارم، و نمی‌خواهم آدم‌هایی این چنین بی‌انصاف و جاهل را ببینم. آنها نیز با عصبانیت و خجالت از مدرسه خارج شدند.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دوست عزیز و ارجمند سیداحمد خمینی؛ سلام گرم و قلبی مرا بپذیرید. قبل از هر چیز این ضایعه بزرگ را به شما تسلیت می‌گویم، و امیدوارم که خدای بزرگ به شما صبر و تحمل و اجر دهد. من از راه دور قلبم و روحم با شماست و به شدت احساس همدردی و وابستگی می‌کنم، و ای کاش وجود من، می‌توانست در تخفیف این مصیبت، حتی به قدر پر کاهی مفید و مؤثر باشد. امیدوارم که شما با قدرت ضبط نفس و اراده قوی‌تان بتوانید در کنار پدر ارجمندتان از ناراحتی‌ها و غم‌ها و مصیبت‌ها بکاهید، و بخصوص آلام او را قدری تسکین دهید. باید به خواست خدا و قضای او تسلیم شد و همه چیز را از او دانست و به او توکل کرد. جمعه گذشته در شیخ، جلسه یادبودی برای شهید (۸۶) توسط حرکت محرومین گذاشته شد. زیرا شیوخ مجلس شیعی مخالف بودند که به نام مجلس گذاشته شود و جلسه بسیار باشکوهی بود. چندین هزار نفر شرکت کردند و غلغله شده بود، و آقای صدر نیز از اول جلسه حضور به هم رسانید. سخنرانان نیز کولاک کردند، شاه را به‌حدی کوبیدند که حد نداشت، و تجلیل از مرجع خمینی محور کلام همه سخنوران بود، یکی از سخنرانان، انیس سویدان درباره فکر و فلسفه شیعه و تاریخ شیعه ضد ظلم و بالآخره مبارزات آقای خمینی ضدشاه و پانزده خرداد و تبعید او داد سخن داد و البته مطالب او را من شخصاً تهیه کرده بودم و او هم بی‌محایا همه را گفت! سخنران دوم عبدالمجید صالح بیشتر درباره شهادت صحبت کرد و سخنران سوم شیخ محمد یعقوب جداً کولاک کرد و آن قدر حماسی حرف می‌زد که مردم نمی‌توانستند تحمل کنند و برای اولین بار در حسینیه - در یادبود شهید - از شدت احساسات کف می‌زدند!! و آقای صدر می‌خواست از کف‌زدن جلوگیری کند ولی قادر نشد...

خلاصه‌ای از سخنان آن‌ها را در روز یکشنبه گذشته توسط مسافری برای شما فرستادم ان‌شاءالله که رسیده باشد.

جزواتی از قدس را نیز فرستادم که هم‌اکنون، مصاحبه با رهبران مقاومت فلسطین است از طرف نمایندگان اروپا و جالب است؛ زیرا افکار و نظرات جناح غیر چپی مقاومت را نشان می‌دهد و ادعاهای چپ‌نمایان را باطل می‌کند.

نوار صحبت متکلمین متأسفانه خراب شده بود. و از این نظر خود سخنرانی‌ها را برای شما به عربی می‌فرستم.

وضع لبنان خوب نیست. خطر انفجار زیاد است. سوریه نیز از داخل و خارج در خطر سقوط و تقسیم است و اگر سوریه سقوط کند، مسیحیان و اسرائیل پدر مسلمان‌ها را درمی‌آورند. بیروت متشنج است و کتاب (۸۷) و احرار (۸۸) دانما تحریک می‌کنند و مغازه‌های مسلمان‌ها را منفجر می‌نمایند، و حتی گاهی مردم را خطف (۸۹) می‌کنند و عبور از محلات مسیحیان برای مسلمان‌ها امنیت ندارد. در جنوب هم اسرائیل به شدت قراء شیعی را می‌کوبد و هزار هزار از مردم می‌گریزند.

## یادبود شهید سیدمصطفی خمینی در لبنان

برای یادبود شهادت مصطفی خمینی، حرکت محرومین لبنان مراسم بسیار باشکوهی بهپا کرد. در روزنامه رسمی حرکت «رساله و امل» دعوتنامه‌ای برای احتفال به تاریخ ۱۱/۱۱/۱۹۷۷ ساعت ۷ شب در حسینیه شیخ اعلام گردید. شور و هیجان عجیبی در شیخ به چشم می‌خورد، همه دیوارها و ستون‌های حسینیه با عکس‌های بزرگ حضرت آقای آیت‌الله خمینی مرجع بزرگ شیعیان، و اعلامیه‌های شهادت سیدمصطفی خمینی تزیین شده بود. دو صف منظم از مسئولین حرکت محرومین در شیخ از شرکت‌کنندگان در احتفال استقبال می‌کردند. هزاران نفر شرکت کردند. در حسینیه جای نشستن نبود، و انبوه جمعیت هم‌زوایای حسینیه را نیز پر کرده بود، و عده زیادی از مردم اجباراً در طبقه زیر حسینیه جا گرفته بودند، قسمتی از حسینیه به زنان اختصاص داشت و عده زیادی از دختران حرکت محرومین به چشم می‌خوردند. از ساعت هفت بعدازظهر مراسم یادبود با تلاوت قرآن توسط شیخ سلمان شروع شد. آقای سیدموسی صدر، رهبر حرکت محرومین و رهبر شیعیان لبنان و عده‌ای از روحانیون نیز حضور بهم رساندند. بعد از تلاوت قرآن، عریف احتفال (۹۰)، استاد فریدالغول با حماس و شور زایدالوصفی مراسم را با اسم مرجع بزرگ شیعه آقای خمینی و مبارزات حوق‌طلبانه‌اش ضدظلم و استبداد و استعمار شروع کرد و برای طلب رحمت از همه خواست که يك دقیقه بهپا بایستند و سکوت کنند و فاتحه بخوانند. آن‌گاه رشته سخن را به استاد انیس سویدان داد.

انیس سویدان در مقدمه سخنش به زیربنای تفکر شیعه اشاره کرد که بر عدل و عدالت تکیه می‌کند و همه فعالیت‌های خود را حکومت بر محور عدل متمرکز می‌نماید، و اولین ضرورت يك حکومت صالح را عدالت می‌شمرده، و عدل را بزرگترین و مهم‌ترین شرط لازم برای تکامل انسان و اجتماع می‌داند، و همین ضرورت و اهمیت عدل و عدالت، در حکومت اسلامی بهصورت امامت تجسد می‌یابد. امام باید دارای شرایطی باشد که اهم آن عدل و عدالت است و از این‌جا عدل و امامت به عنوان زیربنای تفکر شیعه ظهور پیدا می‌کند، که در طول تاریخ پردرد و افتخار شیعه نمایان است. می‌بینیم که در طول تاریخ، شیعیان با هر نوع ظلم و ستمی مبارزه می‌کنند و هر حکومت جابرانه‌ای را رد می‌نمایند، و این رفض تاریخی علیه خلفاء و زمامداران ظالم و حکام فاسد، بزرگترین خصیصه شیعیان بوده است. سرتاسر تاریخ شیعه را، مبارزات خونین و شهادت‌ها تشکیل داده است. در قرن حاضر، شاهد مبارزات و فداکاری‌های بزرگان شیعه ضد استبداد و استعمار بوده‌ایم، ولی بزرگترین چهره‌ای که در عصر حاضر، نماینده واقعی روح شیعه و مظهر مبارزه بی‌امان ضدظلم حکام و رفض استبداد و استعمار است، حضرت آیت‌الله روح‌الله خمینی، مرجع عالی‌قدر شیعیان است. او کسی است که در مبارزات خود، مدرسه جدیدی به‌وجود آورده است و روحانیت را از زاویه مسجد، به معرکه اجتماع کشانده و برای اولین بار، بین روحانیون و روحانیت و جوانان روشنفکر مبارز، وحدت فکری و عملی ایجاد کرده است. بر اثر مبارزات آیت‌الله خمینی، گروهی از مردم ایران وارد صحنه مبارزه شدند، سازمان‌های انقلابی به‌وجود آمد، و حتی روحانیت شهادی زیادی داد، که برای نمونه شهید آیت‌الله غفاری را می‌توان نام برد که زیر شکنجه رژیم شاه جان داد، و حضرت آقای طالقانی را ذکر کرد که هنوز در اسارت‌گاه رژیم زندانی است. در حال حاضر ده‌ها هزار از مردم آزاده ایران، که در بین آن‌ها عده زیادی از روحانیون هستند در زندان بسر می‌برند. آن‌گاه به قیام پانزده خرداد اشاره کرد، که مرجع خمینی علیه کاپیتولاسیون برخاست، و سخنرانی‌های جامع و تکان‌دهنده او، رژیم را به وحشت انداخت. تظاهرات صدهزار نفری مردم در ایام محرم، شاه را در معرض سقوط قرار داد، رژیم شاه، حضرت آیت‌الله خمینی را به زندان انداخت، و تظاهرات مردم به درجه انفجار رسید. ارتش شاه با فرمان آتش، به قصد کشت مردم را به گلوله بست و بیش از پانزده هزار نفر به شهادت رسیدند.

آیت‌الله خمینی بعد به ترکیه تبعید شد، و آن‌جا در معیت فرزند ارشدش سیدمصطفی يك سال در بند بود، و بر اثر تظاهرات دانشجویان ایرانی در خارج و حتی در ترکیه، و فشار مجامع بین‌المللی، ترکیه از قبول آیت‌الله خمینی در بند معذرت خواست و حضرت آیت‌الله خمینی به نجف اشرف، عراق منتقل شدند، و از آن‌جا مبارزات مردم ایران را ضد رژیم استبدادی شاه رهبری می‌کنند. مرجع خمینی همچنین هم‌چنین مظهر مبارزه با صهیونیسم و اهداف فاشیستی اسرائیل در خاورمیانه است، و همیشه مردم را در مبارزه علیه اسرائیل و دفاع از انقلاب فلسطین دعوت کرده است.

استاد انیس در آخر سخنش به شهادت سیدمصطفی اشاره کرد، که رژیم ایران برای خاموش کردن این مبارزه و ضربه به مرجع عالی‌قدر شیعه، دست به چنین عملی زده است. و بدون شک، وجود چنین فرزند برومندی در کنار پدری مبارز و تبعیدی، نعمتی بزرگ بوده است و فقدانش ناراحت‌کننده است و سپس از خدا برای آیت‌الله خمینی صبر و سلامت مسئلت کرد، و پیروزی او را در مبارزات حوق‌طلبانه‌اش خواستار شد.

آن‌گاه عریف احتفال، مجدداً عباراتی حماسه‌انگیز گفت و سخنران دوم، استاد عبدالمجید صالح را به منبر دعوت کرد. عبدالمجید صالح، با عباراتی شیوا و هیجان‌انگیز در فلسفه شهادت، سخن گفت و شهادت بزرگان شیعه، از حسین(ع) را تا شهادت دکتر علی شریعتی و شهادت سیدمصطفی خمینی همه را حلقه‌هایی از يك زنجیر طولانی تکامل و مبارزه در راه حق و عدالت به‌شمار آورد، آن‌گاه به جنوب لبنان اشاره کرد و ظلم و جنایتی که بر آن می‌رود، هجوم اسرائیل، توطئه سیاستمداران و صدها هزار آواره بدبخت در آستانه زمستان، بی‌مسکن و بدون ابتدایی‌ترین وسایل حیات، جنوب خون‌آلود، جنوب زجر کشنده، جنوبی که اکثریتشان را شیعه تشکیل می‌دهد و منطقه تاریخی جبل‌عامل در آن قرار دارد، جبل‌عاملی که مهد علم و تمدن شیعه بوده است، سرزمین ابوذر غفاری، سرزمین علمای بزرگ، خاک مقدسی که خون‌های زیادی را در سینه خود جای داده است، سرزمینی که هجرت نمی‌شناسد جز به دو صورت:

۱- هجرت به سوی خدا ۲- هجرت به سوی شهادت! ... از ایران تا نجف و جنوب لبنان همه جا کربلاست، و از شهادی جنوب لبنان تا سیدمصطفی خمینی و دکتر علی شریعتی همه حلقه‌های يك زنجیرند... و بالاخره، سخنران، کلام خود را با فاتحه‌ای به روح شهید خاتمه داد. آن‌گاه عریف احتفال، ضمن توجه به درد و ستمی که بر جنوب می‌رود، و تشویق مردم به مقاومت و مبارزه، سخنران سوم، شیخ محمد یعقوب را معرفی کرد و شیخ در میان هیجان بیش از حد مردم به منبر رفت.

شیخ محمدیعقوب، بعد از سلام و صلوات و فاتحه، در بزرگداشت سیدمصطفی خمینی و بخصوص مبارزات پی‌گیر مرجع شیعه، حضرت آیت‌الله خمینی مطالبی بیان داشت، و نقش تاریخی رسالت و زنجیر تکاملی مبارزه و شهادت را از اول تاریخ تا به امروز تشریح کرد، و با یاد بزرگداشت دکتر علی شریعتی و بعد سیدمصطفی خمینی، رابطه بین مردم ایران و شیعیان لبنان را اعلام داشت.

سپس به جنوب خونین اشاره کرد، و به فداکاری شهادت فداییان امل در جنوب در مقابل اسرائیل و کتائب، برای حفظ کرامت و شرف شیعه، و برای دفاع از جبل‌عامل، ضدظلم و صهیونیسم و امپریالیسم...

آن‌گاه خطاب به مرجع خمینی گفت: از جنوب خونین، از میان شیعیان فلک‌زده و آواره، به تو که مرجع شیعیان هستی خطاب می‌کنم و طلب کمک می‌نمایم که سرنوشت خونین این مردم ستم‌کشیده را فراموش نکنی...

سخنرانی مفصل شیخ محمد یعقوب آن‌قدر هیجان‌آمیز و حماسه‌انگیز بود که چندین‌بار جمعیت انبوه حسینیه به‌شدت ابراز احساسات کردند و حتی بی‌اختیار کف زدند و گامگاهی از گوشه و کنار فریاد الله‌اکبر بلند می‌شد و گروهی دیگر سرودی هیجان‌انگیز می‌خواندند، شور و هیجان همه شنوندگان را بی‌تاب کرده بود، عده‌ای اشک می‌ریختند، دسته‌ای کف می‌زدند، گروهی فریاد می‌کشیدند. سالن بزرگ حسینیه می‌لرزید و در مردم حالتی به‌وجود آمده بود که کاملاً بی‌سابقه بود.

سپس شیخ سلمان مجدداً قرآن خواند و جلسه تاریخی بزرگداشت شهید سیدمصطفی خمینی به پایان رسید.

آن‌چه در این احتفال بزرگ قابل ذکر است، آگاهی جوانان حرکت محرومین از رویدادهای ایران و علاقه آن‌ها به سرنوشت مردم ستم‌دیده ایران و ابراز

همدردی و همبستگی مبارزاتی بین شیعیان لبنان و مردم ایران بود، و بخصوص تجلیل زاید الوصف از مرجع خمینی که در لبنان ناشناخته بود و شناخت عمق تأثیر دکنتر علی شریعتی در افکار و قلوب جوانان روشنفکر و مسلمان لبنان.

## ژانویه ۱۹۷۸

خدایا، در دنیای انسان‌ها، آدمی بزرگتر و کامل‌تر و بهتر از علی(ع) نمی‌شناسم، ولی حتی او را در مبارزات حیات پیروزی نبخشیدی و حکومت عدل و دادش را زیر تازیانه‌های ظلم، ستم و فساد معاویه خرد کردی، و اجازه ندادی که نهال عدل و آزادی و انسانیت بشکند، و حکومت حق لاقبل به‌عست علی بر ظلمت کفر، جهل و ظلم پیروز گردد... هیبات من چه می‌گویم؟ چه انتظار بی‌جایی دارم؟ چه آرزوهای شگفت، چه ادعاهای عجیب! مگر محمد(ص) پیروز شد؟ با آن رسالت خدایی، با آن همه فداکاری‌ها و بعد از آن همه مبارزات سخت و پیروزی‌های خیرمکننده بالاخره به کجا رسید؟ مگر نه این‌که قدران و ستمگران آمدند و به‌نام محمد(ص) حکومت‌هایی ظالمانه نظیر قیصر و کسری به‌پا کردند، و بهترین و ارزنده‌ترین نمونه‌های مکتب محمد(ص) را به خاک و خون کشیدند؟

حسین، سرور شهیدان، بهترین میوه باغ رسالت و امامت، این‌چنین ظالمانه به خاک و خون غلطید زیرا شخصیت پاک و انسانی او برای نظام جبار و فاسد و ظالم یزید قابل هضم نبود.

در طول تاریخ دراز و پردرد شیعه، مدام شاهد قربانی‌شدن بهترین میوه‌های تکامل و ارزنده‌ترین آدم‌مردان اجتماع بوده‌ایم.

و امروز نیز، صحنه پرشوری از نبرد حق و باطل در مقابل ما قرار دارد، که قهرمانان حق و عدالت در این معرکه خونین، فداکاری‌ها می‌کنند و افتخارات بزرگی کسب می‌نمایند... اما

اما می‌توان انتظار داشت که ما پیروز شویم و همای پیروزی بر ما سایه بیفکند، و دیو ظلم و کفر به زانو درآید، و عدل و عدالت بر اجتماع دامن بگسترده، و پرچم پرافتخار علی(ع) که با خون پاک حسین(ع) رنگین شده است بر فراز تاریخ به اهتزاز درآید؟ هیبات!

من چنین امیدی ندارم، زیرا تاریخ و فلسفه و واقعیت غیر از این نشان می‌دهد. ما به پیش می‌تازیم، تا عروس شهادت را در آغوش بگیریم نه به امید آن‌که پیروز شویم.

ما مبارزه می‌کنیم، تا در قربان‌گاه عشق، عالی‌ترین تجلی فداکاری و پرستش را عملاً نشان دهیم نه آن‌که دست‌آوردهای مادی حیات، ما را فریفته باشد. ما به سوی خدا می‌رویم تا از همه فرآورده‌های مادی عالم بی‌نیاز گردیم، نه آن‌که خدا را وسیله رسیدن به مصالح شخصی خود کنیم.

بنابراین در کشمکش زندگی، به سوی پیروزی چشم ندوخته‌ام و به هیچ کس امیدی نداشته‌ام و هیچ‌گاه سعی نکرده‌ام که پاک و لطافت قلبی خود را، فدای پیروزی و نجات کنم.

منی که از همه چیز گذشته‌ام و حتی امید خود را از پیروزی قطع کرده‌ام، دیگر دلیلی ندارم که در برابر نظام‌ها و قدرت‌ها، فشارها، تهدیدها و تطمیع‌ها به زانو درآیم، من از همه چیز آزاد شده‌ام و پاک و لطافت خود را به هیچ‌چیز حتی به نجات و پیروزی نمی‌فروشم.

خدایا، تو مرا در امتحانات زیادی پیروز کرده‌ای و موفقیت‌های درخشان بخشیده‌ای و از بین اعداد کثیری، مرا امتیاز داده‌ای...

اما به یاد دارم که قبل از امتحان، همیشه در ترس و وحشت غوطه خورده‌ام، حتی در درس‌ها و امتحاناتی که راستی قوی و برتر بوده‌ام و بدون شک بر دیگران امتیازات زیادی داشته‌ام، اما حتی در آن امتحانات از ترس و وحشت خالی نبوده‌ام، ترس از لغزش، وحشت از خطا، خوف از قضا و قدر و شانس بد. حتی به یاد دارم در مواقعی که، برتری و امتیاز من حتمی و قطعی بود و انتظار پیروزی‌های درخشانی را داشتم، در همان حال، بیشتر

می‌ترسیدم زیرا یک خطای کوچک، باعث سقوط من از اوج عظمت و امتیازات فکری می‌شد و سخت ناراحت‌کننده و کشنده و برای من غیرقابل تحمل... و همین ترس و وحشت، پیروزی بعدی را مطبوع و لذت‌بخش می‌کرد. در معرکه زندگی نیز، به امتحانات بسیار سختی برخورد کردم، که از ترس فارغ

نبودم و در اکثر آن‌ها پیروزی‌های درخشانی کسب کردم، و به‌نظر من سخت‌ترین امتحان زندگی من، دوره دو ساله جنگ (۹۱) و بزرگترین پیروزی من پایداری و ثبوت من در راه حق و تحمل همه رنج‌ها و شکنجه‌ها، خطرها و پیروزشدن بر همه موانع شر و فساد، ظلم و کفر و جهل بود. این امتحان

سخت با پیروزی من به پایان رسید، درحالی‌که هیچ‌گاه بر پیروزی خود امیدی نداشته‌ام، و حتی لحظه‌ای به حیات خود مطمئن نبودم... اما اکنون می‌ترسم که خدای بزرگ، مرا برای امتحان بزرگتری آماده می‌کند، تا اگر ریشه غروری، در وجود سوخته‌ام سبز شده است بسوزد، و با اگر ذره‌ای خودخواهی

آسمان روح فداکارم را مکدر کرده است صاف گردد، و یا اگر خواهشی زمینی، مادون عشق و پرستش در دلم موج می‌زند، به‌کلی نابود شود...

من از این امتحان سخت خدایی می‌ترسم، از لغزش، خطا و تقصیر می‌ترسم، از قضا و قدر می‌ترسم و به خدا پناه می‌برم. خدایا من چه هستم؟ من کیستم؟ من چرا آمده‌ام؟ چرا زنده‌ام؟ از حیات چه می‌خواهم؟ درویشی شوریده، دل‌سوخته، دل‌شکسته، ناامید از دنیا، تنها و تنها آن‌جا که خطر مرگ

همچون باران می‌بارد، به استقبال مرگ می‌روم، در دریای مرگ شنا می‌کنم، و به امید شهادت لحظه‌شماری می‌نمایم.

آن‌جا که افتخارات را تقسیم می‌کنند، آن‌جا که مصالح و منافع مطرح می‌شود، آن‌جا که همه رقصان و پای‌کوبان، پیروزی را جشن می‌گیرند، من حضور ندارم، یکه و تنها به گوشه‌ای می‌خزم و با خدای خود و اشک، خلوت می‌کنم، نه انتظاری به پیروزی دارم، نه امیدی به عطاها و بخشش‌ها، منفعت‌ها و

مصلحت‌ها، و نه ترسی از مرگ و شکست و نه ناراحتی از بنامی و هجوم و تهمت و دروغ...

زندگی در نظرم مسخره می‌آید، چه پیروزی‌هایش و چه شکست‌هایش، چه حیاتش و چه مماتش! چه ناراحتی‌هایش و چه دلخوشی‌هایش! چه امید بستن به آرزوها و چه ترس از قضا و قدر... همه و همه در نظرم مسخره می‌آید به هیچ چیز و هیچ کس دلخوشی ندارم، از هیچ چیز و هیچ‌کس امید و انتظاری

ندارم، از هیچ چیز و هیچ کس وحشتی ندارم. فقط به‌خاطر وظیفه برمی‌خیزم، به خاطر وظیفه غذا می‌خورم، به‌خاطر وظیفه می‌خوابم، به‌خاطر وظیفه می‌جنگم، به خاطر وظیفه مبارزه می‌کنم، به خاطر وظیفه حرف می‌زنم، به خاطر وظیفه زندگی می‌کنم... والا حیات بر من سخت سنگین و غیرقابل

تحمل بوده است.

شاید من مرده‌ام، روح کشته‌ام، سنگ و جامدم، از حیات و ممات دست شسته‌ام و فقط به خاطر وظیفه متحرکم.

چه ترور و وحشتی؟ چنان سایه زور و ظلم و وحشت بر منطقه سیطره افکنده است که جای تصور نیست! چقدر وحشتناک است که شب و روز در انتظار مرگ زیستن، اخبار وحشتناک شنیدن، هر لحظه منتظر مسلحی با گلوله آتشین در قتل بودن؛ در هر راهی، در پیچ هر جاده‌ای، زیر هر درختی، در زاویه هر خانه‌ای در انتظار کمین دشمن بودن، از هر صدایی از جا پریدن، از هر تاز مواردی وحشت کردن. از هر حرکت غیرمترقبه‌ای لرزیدن، از هر نقطه سیاهی، از هر صدای غریبی، از هر نگاه ناآشنایی وحشت کردن...



بپراز طوفان چه باک؟

دیروز مسئول امن‌توره (۹۲) در جنوب لبنان به مؤسسه (۹۳) آمد و مرا به کناری کشید و گفت: از طرف رهبری مقاومت فلسطین مأمور شده‌ام که جان تو را محافظت کنم. لذا می‌خواهم سه جنگنده فلسطینی را، برای تو بفرستم که همیشه حتی در ماشین در کنار تو باشند و از تو حراست کنند.

گفتم: مگر چه خبری رسیده است؟

گفت: تقریرهای امنیتی، حاکی از این است که دشمنان در کمین قتل تو نشسته‌اند و جان تو در خطر حتمی است و چنین حادثه‌ای برای مقاومت فلسطین سنگین و غیرقابل تحمل است و من در قبال رهبری مقاومت برای حفاظت تو مسئولیت دارم. از او تشکر کردم و گفتم:

- خدای بزرگ نگهدار من است.

و او این کلام را رد کرد و مسئولیت خود را تکرار نمود و بالاخره گفتم که جوانان امل زیادند و در صورت ضرورت از من حفاظت خواهند کرد و باز هم تشکر کردم.

عجبا! اینان مرا تهدید به مرگ می‌کنند؟ کسی که در آغوش مرگ غوطه می‌خورد، و از لطف و آرامش مرگ خرسند است.

من زاده غم و دردم، در دریای درد غوطه می‌خورم و زیر کوهی از غم فشرده می‌شوم و مدام در آتش حرمان و محرومیت می‌سوزم، از دنیا و آنچه در آن است احساس بیگانگی می‌کنم.

از ته دل فریاد می‌زنم، ولی کسی فریاد مرا نمی‌شنود. دنیا را به مبارزه می‌طلبم و یک تته به جنگ عالم می‌روم، وجود خود را به آتش می‌کشم. خون خود را بر زمین می‌ریزم تا شاید کسی به هوش آید، تا مگر وجدانی بیدار شود، یا گوش ضمیری فریاد استغاثه مرا بشنود. ولی افسوس که مصالح مادی، و حب حیات و منافع شخصی همه را به زنجیر کشیده است. جبر تاریخ، همه را اسیر و زیون نموده است. دلداده‌ای می‌خواهم که بر همه هستی قلم سرخ بکشد، و از همه زنجیرها و اسارت محاسبه‌ها و ترس‌ها و علائق دنیوی آزاد گردد، یکپارچه آتش شود، عشق شود، فریاد شود، مبارزه شود، شمشیر شود، برنده شود، شیر شود و در کام شهادت فرو رود، و پرچم خونین سعادت انسان اسیر را، از نسلی به نسل دیگر ارمغان دهد.

من بیگانه‌ام، همه مردم مرا عجیب می‌یابند، افکار مرا، عشق سوزان مرا، فداکاری مرا، گذشت مرا، صبر و تحمل مرا، درد و غم مرا، شجاعت مرا، و به خطر رفتن مرا عجیب می‌یابند، با خود می‌گویند راستی که فلانی آدم عجیبی است راستی که از ما بیگانه و اجنبی است! و فکر می‌کنند که این خاصیت‌ها نتیجه بیگانه‌بودن است و کم و بیش انتظار دارند که هر اجنبی دیگری دارای چنین خواصی باشد و خدا را تسبیح می‌کنند که این چنین آدم‌های غیرطبیعی و عجیب خلق کرده است.

راستی که من، از همه چیز و همه کس بیگانه‌ام، عاجز و دردمند، سر به جیب تفکر فرو می‌برم، و از همه دنیا می‌گریزم و با شتاب تمام، به اقصی نقطه وجود پناه می‌برم که انیس دیگری جز قلب شکسته‌ام نداشته باشم، جز ضربان قلبم چیزی نشنوم، و آه سوزان مرا جز قلب من جواب نگوید و فریاد عصبان من جز بر قلبم منعکس نشود.

خدایا با يك دنیا آرزو قدم به این سرزمین گذاشتم، آرزوهای پاك، آرزوهای مقدس، آرزوهای خدایی که هیچ رنگی از خودخواهی و کوتختاری نداشت. آرزو داشتم که در راه انقلاب فلسطین جانفشانی کنم، و جان خود را وثیقه آزادی فلسطین قرار دهم. آرزو داشتم که با پای پیاده به قدس سفر کنم و آنجا خدای بزرگ را سجده کرده و از لطف و رحمتش سپاسگزاری کنم. آرزو داشتم که در راه عدل و عدالت مبارزه کنم و یار و یاور محرومین و بینوایان و دلشکستگان باشم. آرزو داشتم که پرچم علی را بر فرق زمین بگویم، پرده‌های چرکین و سیاه تهمت و حسد، حقد و دروغ، کینه و تزویر را که ستمگران تاریخ بر روی علی کشیده‌اند پاره کنم و وجود پاك و درخشانش را با افتخار و عشق به تشنگان حقیقت و عدالت بنمایانم و انسانیت را در راه کمال، به دور شمع وجودش جمع کنم، و در برخورد با مشکلات سخت و طاقت‌فرسا، در حیاتی که سراسر امتحان و غم، درد و مصیبت است از اراده بلندش طلب همت نمایم، و در روز قیامت، آنجا که دستم از همه چیز کوتاه است برای اثبات صدق و عشق و ایمان خود، علی را به درگاه خدا به شفاعت آورم. آرزو داشتم که در معرکه‌های سخت و طوفان‌زای حوادث، در نبرد مرگ و زندگی بین حق و باطل، پرچم خونین حسین را به دوش بکشم و با فداکردن هستی خود يك حلقه به زنجیر دراز شهدای راه حق بیفزایم و انسانیت را يك قدم به کمال نزدیکتر کنم. آرزو داشتم که مدینه فاضله‌ای به وجود آورم که بر آن عدالت سایه افکند، چشمه عشق و محبت، سرزمین سینه‌های پاك انسان‌ها را آبیاری کند، حقد و حسد، تهمت و کفر، جهل و ظلم از زمین رخت بربندد. چه زیباست توکل به خداکردن و در میان طوفان‌ها با اطمینان قلب پرواز نمودن و در عمق گرداب‌های خطرناک عاشقانه غوطه‌خوردن، و در معرکه حیات و ممات بی‌پروا به آغوش شهادت رفتن و در قربان‌گاه عشق همه وجود خود را به قربانی خدا دادن، و از همه چیز خود گذشتن و به آزادی مطلق رسیدن. چه زیباست در راه معشوق، تحمل درد و رنج کردن، زیر سنگ‌های آسیاب حیات خردشدن، در دریای غم فرو رفتن، به‌خاطر حق متهم شدن، و نفرین و لعنت شنیدن، و از همه جا رانده و از همه کس مطرود شدن. چه زیباست که به ارزش‌های خدایی ملتزم ماندن و به خاطر خدا رنج بردن و به خاطر حق پافشاری کردن و زبان‌دیدن، و از همه چیز خود صرف‌نظر کردن و فقط و فقط به خدا اندیشیدن و به سوی خدا رفتن. چه زیباست شمع‌شدن و سوختن و راه را روشن کردن و کفر و جهل را به مبارزه طلبیدن و هیولای ظلمت را به زانو در آوردن و وجود خود را شرط اساسی برای پیروزی نور بر ظلمت کردن. چه زیباست که فقط با خداماندن و از همه عالم بریدن، مطرود همه مردم‌شدن، به‌کلی تنهاماندن و هیچ پناهگاهی جز خدانداختن و به‌کلی از همه جا و همه کس ناامید شدن و هیچ امیدی و آرزویی و روزنه نوری جز خدا نداشتن. چه زیباست مرگ را در آغوش کشیدن و به ملاقات خدا شتافتن، و بر همه مظاهر وجود مسلط شدن، و بر همه عالم و قوانین دنیا حکومت کردن و جبر تاریخ را به خاک کشیدن، و مسیر تاریخ را دگرگون کردن، و شیطان قوی‌پنجه و سخت‌جان را شکست دادن، و زیبایی انسان را در بزرگترین تجلی تکاملی خود نشان دادن. خدایا، زندگی طوفانی ما را چه کسی می‌داند؟ و لحظات سنگین و خطیر و مرگبار ما را چه کسی احساس می‌کند؟ هر لحظه موجودیت ما در خطر نیستی و زوال است، هر روز خیری وحشت‌انگیز و رقت‌بار فرا می‌رسد، از هر طرف توطئه‌ای و دسیسه‌ای علیه ما در جریان است. از هر گوشه و کناری اتهام و تهمت و خدعه و تزویر دیده می‌شود، افق تاریک، آینده مبهم و امیدها قطع شده است، از هیچ‌کس و هیچ‌جا انتظار کمک نمی‌رود، دوستان ما را ترک کرده، دست‌نمناسته برای کار و رفع معاش به کشورهای خارجی پناه می‌برند، محافظه‌کاران سجاده خود را برگرفته به گوشه مسجد خیزده‌اند و برای تبرئه خود و توجیه فرار از مبارزه، عذرهای بدتر از گناه می‌آورند، فداییان از جان گذشته ما نیز خسته و گرسنه و درمانده و پژمرده و مایوس شده‌اند و از هر طرف مورد هجوم و تهمت و خطر و مرگ و نابودی قرار گرفته‌اند... راستی چه ظلم بزرگی! چه جنایت عظیمی! چه سرنوشت دردناکی! چه آینده مبهم و تاریکی! آرزویی در میان غلغله مبارزات متولد شد و با خون شهدا آبیاری گردید و گامگاهی نسیم امید بر آن وزید و عطر سعادت و پیروزی از آن به مشام رسید... اما تاریخ نشان می‌دهد که، سرنوشت دردناک ۱۴۰۰ ساله شیعه محال است که تغییر پیدا کند و مسیر جدیدی بیافریند، قضا و قدر، امر داده است که شیعه، همیشه در مبارزه دائم ضدظلم و ستم، زیر چرخنده‌های نظام‌های شیطانی خرد شود، در آتش حقد و کینه، نفرت و انتقام، اکثریت جاهل و مغرض و مصلحت‌طلب بسوزد، در طوفانی از سختی و اتهام، خطر و تهمت و ظلم و یأس گرفتار شود، در گردابی از بلا و مصیبت، شکست و درد، رنج و غم اسیر گردد و هیچ راه نجاتی برای او جز شهادت باقی نماند و هیچ آرزویی جز لقاء پروردگار در دل آن‌ها نروید و هیچ انتظاری جز درد، غم و مصیبت، دل‌های پژمرده آن‌ها را پر نکند.

هنوز چشم به دنیا نگشوده بودم که با طوفان‌های سخت زندگی روبه‌رو شدم. در تلاش بقا سخت به تکاپو پرداختم. چُست و چالاک در فراز و نشیب حیات، پستی‌ها و بلندی‌ها را طی می‌کردم. از گرداب‌های خطرناک خود را نجات می‌دادم، با امواج سهمگین خطر، دست و پنجه نرم می‌کردم و می‌خواستم که ساحل نجاتی بیابم و لحظه‌ای بیاسایم، آرزو داشتم که تخت‌پاره‌ای بیابم و بر آن بیاویزم و راه خود را به ساحل نجات هموار کنم. طوفان‌های سخت همچون پرکاه مرا از این‌طرف به آن‌طرف پرتاب می‌کرد و من نیز سعی داشتم که تعادل خود را حفظ کنم و دستخوش سقوط نشوم. در حیات خود، لحظه‌ای نیافتم که در آرامش و اطمینان خاطر بیاسایم، با خیال آسوده، به تماشای زیبایی‌های عالم بپردازم و از غروب آفتاب، بی‌دغدغه خاطر لذت ببرم و با دقت کافی، به سیر و سیاحت ستارگان آسمان بپردازم. بدون ترس و وحشت، تا کرانه‌های بی‌نهایت تا ورای کهکشان‌ها پرواز کنم و با قدرت و شجاعت، از گردونه فلک بالا روم. با دلی آرام و روحی آسوده به ملاقات پروردگار خویش نایل آیم.

در حیات خود هیچ‌گاه امنیت نداشته‌ام، اطمینان خاطر نیافته‌ام، خانه و مأوی مستقل پیدا نکرده‌ام، پناهگاهی نجسته‌ام و اطمینان و استقراری نداشته‌ام. لذا خواستم که امنیت و اطمینان و استقرار خود را از اشیای مادی بردارم و بر عشق و محبت تکیه کنم و استقرارگاهی در خانه دل بنا کنم، و امنیت و اطمینان خاطر خود را در بعدی بالاتر از ابعاد عادی زندگی جست‌وجو کنم، به عشق در آویزم که در خلال طوفان‌ها و گرداب خطرناک‌ها، باقی و پایدار است و حتی با مرگ زائل نمی‌شود.

(آرزو داشتم) بیتی با چشم اشک‌آلود به خواب فرو نرود، ناله دردمندی در نیمه‌های شب، سکوت ظلمت را نشکافد، آه سوزانی از سر ناامیدی به آسمان نرود.

آرزو داشتم که تجلی صفات خدایی را در همه جا و همه کس ببینم، جمال و جلال، کمال و علم، خلاقیت و عشق، محبت و اخلاص و انسانیت را مدار زندگی بیابم.

آرزو داشتم که شمع باشم، سر تا پا بسوزم و ظلمت را مجبور به فرار کنم. به کفر، جهل و طمع اجازه ندهم که بر دنیا سیطره یابند.

آرزو داشتم، چه آرزوهای دور و درازی، چه آرزوهای طلایی که احساس می‌کنم همه‌اش خاک شده. اکنون ناامید و دل‌شکسته، دست از آرزوهایم برداشته، تسلیم قضا و قدر شده‌ام.

فقیر، بدبخت و بی‌نوا، دل بر مرگ نهاده‌ام و فهمیده‌ام که در خلال این تاریخ دراز پردرد، هزاران هزار همچو منی آرزوهای بلند به سر داشته‌اند و همه پس از تجارب تلخ به خاک رفته‌اند، من نیز بهتر و بلندپایه‌تر از آن‌ها نیستم و ادعاهای گزاف نباید ببرم و نباید انتظارات بی‌جا داشته باشم.

اکنون، حیات آن‌قدر در نظرم پیست شده که به خاطر جان خود یا هستی همه دنیا حاضر نیستم حقی را زیر پا بگذارم یا دانه‌ای را به زور از موری بستانم یا در ادای کلمه حق از مرگ یا چیزی یا کسی وحشت کنم. بلکه دست از جان شسته، خود به پیشباز حوادث آمده‌ام و همه هستی خود را خالصانه تقدیم کرده‌ام.

امروز عده‌ای از پدران و مادران، از قریه‌های مرزی جنوب به مدرسه آمدند تا بچه‌های خود را بیرون ببرند. سؤال شد، گفتند که افسران اسرائیلی به آن‌ها تأکید کرده‌اند که هر کس فرزندی در مؤسسه جبل‌عامل دارد بیرون ببرد، زیرا اسرائیل مدرسه را بمباران خواهد کرد، و از این جهت خوف و وحشتی زائدالوصف پدران و مادران را فراگرفته است و پریشان و نگران دست‌دسته به مدرسه آمده، بچه‌های خود را می‌برند. آیا اسرائیل مدرسه را بمباران خواهد کرد؟

مدرسه جبل‌عامل، پایگاه حرکت محرومین و امل، چشمه جوشان عشق و فداکاری، سرچشمه ایمان و اسلام حقیقی و ارزش‌های خدایی، مدرسه‌ای که بیش از ده استاد و دانشجو تا به حال شهید داده است، مدرسه‌ای که مورد هجوم دشمنان قرار گرفته و با فریاد الله‌اکبر، زیر رگبار گلوله، راکت‌ها و خمپاره‌ها جنگیده و شرافت‌مندان از موقعیت خود دفاع کرده، مدرسه‌ای که پایگاه شیعه در جنوب لبنان است، مدرسه‌ای که خانه امام موسی رمز طایفه است، مدرسه‌ای که دژ شکست‌ناپذیر شیعه به شمار می‌رود...

با این صفات بعید نیست که اسرائیل، مدرسه را بمباران کند و شاگردان بی‌گناه را، به خاک و خون بکشد. من در مدرسه مانده‌ام و می‌خواهم بمانم، تا اگر هجومی صورت گرفت با شاگردانم به شهادت برسم.

بگذار اسرائیل مدرسه مرا به خاک و خون بکشد، من تصمیم گرفته‌ام که با قدرت ایمان و فداکاری و با قاطعیت شهادت، کابوس وحشت را به زانو درآورم و ازدهای مرگ را رام کنم. باشد که در تاریخ شیعه حسینی، برگ رنگینی از افتخار رسم کنم.

تکیه بر عشق و استقرار در خانه دل، امید و آرزویی ملکوتی بود. تدبیری عقلایی، زیرکانه که روح مضطرب و ناآرام مرا، از تشویش نجات می‌داد. و برای من امنیتی در بعد عشق و روح، مستقل از جسد و مسکن به وجود می‌آورد. اما افسوس که خدای بزرگ به این امنیت و آرامش، حتی در بعد عشق و روح هم، رضایت نداد و نخواست که دل من بر عشق خانه بگیرد. و یا دلی استقرارگاه عشق سوزان من گردد، و از این طریق امنیت و آرامشی برای من تأمین شود. به هر کسی که دل باختم، عشق مرا تحمل نکرد و روح سرگشته مرا آرامش نداد و قلب شیفته مرا استقرار نبخشید.

از عشق و آرامش نیز گذشتم. از همه دلبستگی‌های شخصی و لذات فردی صرف‌نظر کردم. خواستم قلب خود را، با مبارزه در راه عدالت و گسترش ارزش‌های خدایی آرامش بخشتم، خواستم که خود را با عشق خدایی و پیروزی نور بر ظلمت و شکست طاغوت‌ها و آزادی بشر از زنجیر اسارت، و سعادت انسان‌ها خوشحال کنم. خواستم از ابعاد خواهش‌ها و آرزوهای عادی بشری بیرون آیم و رخت بخت خویش را بر سر ابریده ملکوتی بارگاه خدا بگسترانم. از همسر خویش و جگرگوشه‌هایم گذشتم و همه را به دست تقدیر سپردم. تا مگر یتیمان و دردمندان را کمک کنم. کوه غم و دریای درد را بر دلم پذیرفتم تا شاید غم‌ها و دردهای بینوایان را درمان کنم. حرمان و محرومیت و تنهایی را بر خود پذیرفتم تا قلبی از حرمان نسوزد و روحی از تنهایی پژمرده نشود. و آه دردمندی، در دل شب سکوت ظلمت را نشکافد.

خدا بود و دیگر هیچ نبود

خدا بود و دیگر هیچ نبود، خلقت هنوز قیای هستی بر عالم نیاراسته بود، ظلمت بود، جهل بود، عدم بود، سرد و وحشتناک، و در دایره امکان، هنوز تکیه‌گاهی وجود نداشت. خدا کلمه بود، کلمه‌ای که هنوز القاء نشده بود، خدا خالق بود، خالق که هنوز خلاقیتش مخفی (۹۴) بود، خدا رحمان و رحیم بود ولی هنوز ابر رحمتش نباریده بود، خدا زیبا بود، ولی هنوز زیبایی‌اش تجلی نکرده بود، خدا عادل بود ولی عدلش هنوز بروز ننموده بود، خدا قادر و توانا بود ولی قدرت‌ش هنوز قدم به حوزه عمل نگذاشته بود، در عدم چگونه کمال و جلال و جمال خود را بنمایاند؟ در سکوت چگونه کلمه زاینده شود؟ در جمود چگونه خلاقیت و قدرت تظاهر کند؟ عدم بود، ظلمت بود، سکوت و جمود و وحشت بود.

اراده خدا تجلی کرد، کوه‌ها، دریاها، آسمان‌ها و کهکشان‌ها را آفرید، چه انفجارها، چه طوفان‌ها! چه سیلاب‌ها! چه غوغاها که حرکت اساس خلقت شده بود و زندگی با شور و هیجان زانداوصفش به هر سو می‌تاخت. درخت‌ها، حیوان‌ها و پرنده‌ها به حرکت درآمدند. جلال، بر عالم وجود خیمه زد و جمال، صورت زیبایی‌اش را نمایان ساخت، و کمال، اداره این نظام عجیب را به عهده گرفت. حیوانات به جنب و جوش و پرندگان به آواز درآمدند، و وجود نغمه شادی آغاز کرد و فرشتگان سرود پرستش سر دادند.

آن‌گاه، خدا انسان را از «حَمَاءَ مَسْنُونٍ» (۹۵) آفرید و او را بر صورت خویش ساخت، و روح (۹۶) خود را در او دمید و این خلقت عجیب را در میان غوغای وجود رها ساخت.

انسان، غریب و ناشناخته، از این همه رنگ‌ها، شکل‌ها، حرکت‌ها و غوغاها وحشت کرد، و از هر گوشه به گوشه‌ای دیگر می‌گریخت، و پناهمگاهی می‌جست که در آن با یکی از مخلوقات هم‌رنگ شود و در سایه جمع استقرار بیابد و از ترس تنهایی و شرم بیگانگی و غیر عادی بودن به در آید. به سراغ فرشتگان رفت و تقاضای دوستی و مصاحبت کرد، همه با سردی از او گذشتند و او را تنها گذاشتند و در جواب الحاح پرشورش سکوت کردند. این انسان وحشت‌زده و دل‌شکسته با خود نومیانه می‌گفت: مرا ببین، یک لجن خاکی (۹۷) می‌خواهد انیس فرشتگان آسمان شود! و آن‌گاه با عتاب به خود می‌گفت: ای لجن چطور می‌خواهی استحقاق همنشینی فرشتگان را داشته باشی؟ و سرشکسته و خجل، گریخته در گوشه‌ای پنهان شد، تا تکمیل توانست بر اعصاب خود مسلط شود و از زاریه خجلت، بیرون آید و برای یافتن دوست به مخلوقی دیگر مراجعه کند.

پرنده‌ای یافت در پرواز، که بال‌های بلندش را باز می‌کرد و به آرامی در آسمان‌ها سیر می‌نمود، خوش آمد و از این‌که این پرنده توانسته خود را از قید زمین خاکی آزاد کند شگفته شد، اظهار محبت کرد و تقاضای دوستی نمود و گفت: آیا استحقاق دارم که هم‌پرواز تو باشم؟ اما پرنده جوابی نداد و به آرامی از او گذشت و او را در تردید و ناراحتی گذاشت و او افسرده و سرافکنده با خود گفت: مرا ببین که از لجن خاکی ساخته شده‌ام ولی می‌خواهم از قید این زمین خاکی آزاد گردم! چه آرزوی خامی! چه انتظار بی‌جایی! به حیوانات نزدیک شد، هر یک بلاجواب از او گذشتند و اعتنایی نکردند، خود را به ابر عرضه کرد و خوش داشت همراه تکه‌های ابر بر فراز آسمان‌ها پرواز کند، اما ابر نیز جوابی نداد و به آرامی گذشت، به دریا نزدیک شد و طلب دوستی کرد، اما دریا با سکوت خود طلب او را بلاجواب گذاشت، او دست به دامن موج شد و گفت: آیا استحقاق دارم که همراه تو بر سینه دریا بلغزم. از شادی بجومش و از غضب بخروشم، و از چهره تخته‌سنگ‌های مغرور سبلی بزنم و بعد تا به ابدیت خدا پیش بروم و در بی‌نهایت محو گردم؟... اما موج بی‌اعتنا از او گذشت و جوابی نداد، انسان دل‌شکسته و ناراحت، روی از دریا گردانید و به سوی کوه رفت و از جبروت عظمتش شگفته شد و تقاضای دوستی کرد. کوه، جبروت کبریا را خود را نشکست و غرور و جلالش اجازه نداد که به او نگاهی کند، انسان دل‌شکسته و ناامید سر به آسمان بلند کرد، از وسعت بی‌پایانش خوشحال شد و با الحاح طلب دوستی کرد... اما سکوت اسرارآمیز آسمان به او فهماند که تو لجن خاکی استحقاق همنشینی مرا نداری. به ستارگان رجوع کرد، ولی هر یک بی‌اعتنا گذشتند و جوابی ندادند. انسان به صحراهای دور رفت و خواست در کویری تنها زندگی کند و تنهایی خود را با تنهایی کویر هماهنگ نماید و از تنهایی مطلق بدر آید، ولی کویر نیز با سکوت سرد و سوزان خود انسان آشفته و مضطرب را سرگردان باقی گذاشت.

انسان، خسته، روح مرده، پژمرده، دل‌شکسته، وحشت‌زده و مأیوس، تنها، سر به گریبان تفکر فرو برد، و احساس کرد که استحقاق دوستی با هیچ مخلوقی را ندارد، او از لجن است، لجن متعفن، از پست‌ترین مواد و هیچ‌کس او را به دوستی نمی‌پذیرد... آن‌گاه صبرش به پایان رسید، ضجه کرد، اشک فرو ریخت، و از ته دل فریاد برآورد: کیست که این لجن متعفن را بپذیرد؟ من استحقاق دوستی کسی را ندارم، من پستم، من ناچیزم، من بدبختم، من گناهکارم، من روسیاهم، من از همه‌جا رانده شده‌ام، من پناهمگاهی ندارم، کیست که دست مرا بگیرد، کیست که ناله‌های مرا جواب بگوید؟ کیست که بدبختی مرا ملاحظه کند؟ کیست که مرا از تنهایی به در آورد؟ کیست که به استغاثه من لبیک بگوید؟ (۹۸)

ناگهان طوفانی به‌پا شد، زمین به لرزه درآمد، آسمان غریب گرفت، برق همچون تازیانه‌های آتشین، بر گرده آسمان کوفته می‌شد، گویی که انفجاری در قلب عالم به وقوع پیوسته است، صدایی در زمین و آسمان طنین‌انداز شد، که از هر گوشه و از دل هر ذره و از زبان هر موجود بلند گردید: ای انسان، تو محبوب منی، دنیا را به‌خاطر تو خلق کرده‌ام، و تو را بر صورت خود آفریده‌ام، و از روح خود در تو دمیده‌ام، و اگر کسی به ندای تو لبیک نمی‌گوید، به خاطر آنست که هم‌طراز تو نیست و جرأت برابری و همنشینی با تو را ندارد، حتی جبرئیل، بزرگترین فرشتگان، قادر نیست که هم‌طراز تو شود، زیرا بالش می‌سوزد و از طیران به معراج بازمی‌ماند.

ای انسان، تنها تویی که زیبایی را درک می‌کنی، جمال و جلال و کمال تو را جذب می‌کند. تنها تویی که خدای را با عشق - نه با جبر - پرستش می‌کنی، تنها تویی که در تنهایی نماینده خدا شده‌ای، ای انسان تنها تویی که قدرت و خلاقیت خدا را درک می‌کنی، تنها تویی که غرور می‌ورزی و عصبان می‌کنی، و لجوجانه می‌جنگی، و شکسته می‌شوی و رام می‌گردی، و جلال و جبروت خدا را با بلندی طبع و صاحب‌نظری خود درک می‌کنی، تنها تویی که فاصله بین لجن و خدا را قدری بیمایی و ثابت کنی که افضل مخلوقات! تنها تویی که با کمک بال‌های روح به معراج می‌روی، تنها تویی که زیبایی غروب تو را مست می‌کند و از شوق می‌سوزی و اشک می‌ریزی.

ای انسان، خلقت در تو به کمال رسید، و کلمه در تو تجسد یافت، و زیبایی با دیدگان زیبایی‌ت ظهور کرد، و عشق با وجود تو مفهوم و معنی یافت، و خدایی خود را در صورت تو تجلی کرد. (۹۹)

ای انسان، تو مرا دوست می‌داری و من نیز تو را دوست می‌دارم، تو از منی، و به سمت من باز می‌گردی. (۱۰۰)

یادداشت‌های ایران

ای مادر هنگامی که فرودگاه تهران را ترك می‌گفتم تو حاضر شدی و هنگام خداحافظی گفتی «ای مصطفی، من تو را بزرگ کردم، با جان و شیره خود تو را پرورش دادم و اکنون که می‌روی از تو هیچ نمی‌خواهم و هیچ انتظاری از تو ندارم، فقط يك وصیت می‌کنم و آن این‌که خدای بزرگ را فراموش نکنی.

ای مادر، بعد از بیست و دو سال به میهن عزیز خود بازمی‌گردم و به تو اطمینان می‌دهم که در این مدت دراز حتی يك لحظه خدا را فراموش نکردم، عشق او آنقدر با تار و پود وجودم آمیخته بود که يك لحظه حیات من بدون حضور او میسر نبود. خوشحالم ای مادر، نه فقط به خاطر این‌که بعد از این هجرت دراز به آغوش وطن برمی‌گردم بلکه به این جهت که بزرگترین طاغوت زمان شکسته شده و ریشه ظلم و فساد برافتاده و نسیم آزادی و استقلال می‌وزد. (۱۰۱)



بهشتزهرای تهران

به مزار شهیدان (۱۰۲)

وَلَا تُحْسِبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ چه بوستان گلگونی!  
هدایای ملتی قهرمان به خدای بزرگ، برگزیدگان شایسته مردمی. گل‌های سرسبد تاریخ.  
مگر ممکن است که ملتی آزاد و مستقل گردد بدون آن‌که بهترین عزیزانش را قربانی کند؟

سلام گرم و عمیق شیعیان لبنان را به ملت قهرمان ایران ابلاغ می‌کنم پیروزی بی‌ظنیر مردم مسلمان ایران، در شکستن طاغوت‌ها و به زانو کشیدن ابرقدرت‌ها، آن قدر خیرمکننده و عمیق است که دنیا را به بهت انداخته، توازن قوا را به هم زده، بر پیکر نظام‌های فاسد و ظالم لرزه در انداخته و برای محرومین و مستضعفین دنیا بشارت و برکت و رحمت به ارمغان آورده است.

شیعیان لبنان که سال‌های دراز زیر بمباران‌های اسرائیلی و دست‌نشانندگان داخلی آن‌ها جان داده‌اند، زیر پنجه استعمار جان کنده‌اند، و ظلم و فساد آن‌ها را به روز سیاه نشانده است و سرنوشت تیره و تار آن‌ها را فقط معجزه‌های آسمانی می‌تواند درمان کند... و این معجزه بزرگ امروز رخ داده است، و این انقلاب مقدس اسلامی ایران به رهبری بلندپایه‌ترین مرجع تقلید شیعیان حضرت آیت‌الله خمینی است.

شیعیان لبنان، بیش از هر کس دیگری در جهان، با مردم ایران ارتباط قلبی و اشتراک مکتبی دارند و سرنوشتشان به هم وابسته است. اگر ایران پیروز باشد، شیعیان لبنان آزاد و آباد زندگی خواهند کرد، و اگر خدای ناکرده به انقلاب ایران گزند برسد، شیعیان لبنان مثل گذشته در غرقابه توطئه‌های اسرائیلی و امریکایی و سیاست‌بازی‌های کثیف بین‌المللی غوطه خواهند خورد، و جز نکبت و بدبختی نتیجه‌ای از حیات نخواهند برد.

شیعیان لبنان، پس از قرن‌های دراز خفت و ذلت و اسارت، پس از تحمل زجرها و شکنجه‌ها پس از طی دوران‌های وحشت و ظلمانی و دردآلود... بالاخره مورد رحمت و عنایت پروردگار واقع شدند و رهبری خردمند و دلسوز و توانا به آن‌ها ارزانی شد که آقای سپه‌موسی صدر بود، که توانست در مدت کمی شیعیان لبنان را سر و سامانی دهد برای آن‌ها کسب هویت کند، به آن‌ها افتخار و غرور و احترام ببخشد، دست‌های سرطان فساد و ظلم و کفر را از دست و پای شیعیان قطع کند، با کمال شجاعت در مقابل چپ و راست بایستد و با همه طاغوت‌ها بجنگد، و یک معرکه خونین و پرافتخار حسینی را بر شیعیان عرضه کند، مفهوم عمیق شهادت را در رگ‌های شیعیان به جریان بیاورد و نهضتی اسلامی و حسینی به‌وجود آورد.

دشمنان شیعه و اسلام نمی‌توانستند وجود چنین رهبری را تحمل کنند... لذا این سمبل بزرگ ناجوانمردانه ر بوده و بازداشت شد و شش ماه می‌گذرد که سرنوشتش در تاریکی کینه و ظلمت توطئه غرق شده است و شیعیان لبنان یتیم شده‌اند، روح خود را از دست داده‌اند، دل شکسته‌اند، محزونند، از شدت غضب می‌جوشند، از شدت درد می‌خروشند، ولی برای سلامت رهبرشان بر احساسات آتشین‌شان لجام می‌زنند و صبر می‌کنند، می‌سوزند و با اشک قلب سوزان خود را تسکین می‌دهند... این شیعیان دل‌شکسته و ظلم‌زده، چشم امید به‌سوی برادران مسلمان ایرانی خود دوخته‌اند.

نمایندگان شیعیان لبنان، با قلبی پرشور و روحی پر امید به کعبه آمل خود قدم می‌گذارند که از نزدیک، شعله‌های این آتش‌فشان مقدس انقلاب اسلامی را با پوست و گوشت خود نیز احساس کنند و در هوای پرافتخار این جلال و شکوه حکومت اسلامی تنفس کنند. و از روح پربرکت شهدای پاک این سرزمین طلب همت نمایند، و برای مردم خود شیعیان لبنان، شمه‌ای از ایمان پاک و فداکاری خالصانه، و محبت پرشور مردم این سرزمین را به ارمغان ببرند. سرنوشت ما شیعیان لبنان وابسته به سرنوشت شما ملت عزیز ایرانست، وقتی می‌توانیم آزاد و محترم زندگی کنیم که شما آزاد و قوی و پیروز باشید. پیروزی نهایی شما بزرگ‌ترین آرزوی قلبی و حیاتی ماست.

ما خالصانه و عاشقانه، همه امکانات و حتی همه وجود خود را در اختیار انقلاب اسلامی ایران می‌گذاریم و آرزو می‌کنیم، که در این جهاد مقدس به اندازه قدرت و استطاعت خود وظیفه تاریخی و ایمانی خویش را ادا کنیم.

از خدای بزرگ می‌طلبیم که عنایت و رحمت بی‌پایان خود را هرچه بیشتر مشمول حال ما کند و به همه ما توفیق دهد که این رسالت بزرگ و مقدس خدایی را که به دست ما سپرده شده به سر منزل مقصود برسانیم. (۱۰۳)

ملتی که بزرگترین طاغوت‌ها را به زیر کشیده است و بزرگترین ارتش‌ها را شکسته، قادر است که به مشکلات فرعی غلبه کند. وجود مشکلات برای تکامل يك نهضت ضروری است. آن را می‌پرورد و قوی می‌کند. سنت خدا بر این قرار دارد که مبارزه حق با باطل همیشگی باشد و تکامل از خلال مبارزه به‌دست آید. مردم در خلال سختی‌ها و مشکلات پخته و آزموده می‌شوند. آسایش و راحتی و موفقیت همیشه رضاء و سستی و عقب‌ماندگی به‌وجود می‌آورد. غنی و بی‌نیازی و پیروزی دائمی ایجاد فساد و طغیان می‌کند، إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَافٍ... (۱۰۴)

اگر آدمی همیشه در بستر حریر بخوابد، و همیشه همای سعادت را در آغوش بگیرد، و همیشه در همه مبارزات پیروز باشد آن‌گاه لذت پیروزی و سعادت او از بین خواهد رفت و آدمی از تکامل باز خواهد ماند.

برنامه آمریکا و هرج و مرج، عدم استقرار و قتل و تخریب، جنگ‌های داخلی و خستگی مردم، عدم رضایت عکس‌العمل شدید در برابر احزاب و کارهای ناشایست، شکست سیستم اسلامی و فروریختن کاخ آرزوها، پذیرش محیط برای یک کودتای نظامی و ایجاد یک حکومت نظامی توسط یک افسر جوان ضدشاه اما نوکر آمریکا...

می‌گویید ارتش را منحل کنید و یک ارتش مردمی به وجود آورید. مگر ایجاد پاسداران انقلاب که یک ارتش مردمی است جزء اولین برنامه‌ها نیست؟ قبل از آن که شما بگویید، حکومت در صدد اصلاح ارتش و انحصار آن برای پاسداری‌های مرزی و کارهای تخصصی و به‌علاوه ایجاد ارتش مردمی به نام پاسداران انقلاب است. این کمیته‌ها در حال حاضر همان کارها را انجام داده و می‌دهند تا پاسداران در همه جا مسلط شوند. بنابراین اختلاف بر سر چیست؟ بهانه برای هجوم و اغتشاش برای چیست؟ مگر ما خواسته‌ایم به نظام موجود ارتش تکیه کنیم؟ مگر خاطره بیست و هشت مرداد را فراموش کرده‌ایم؟

اما ایجاد ارتش ملی یا پاسداران انقلاب و حتی کمیته‌های موجود کار ساده‌ای نیست. وقت می‌گیرد، سازماندهی لازم دارد، تربیت اخلاقی و شایستگی می‌خواهد. اگر فکر می‌کنید همین احزاب و سازمان‌های موجود اسلحه به دست بگیرند و خود را پاسداران انقلاب بنامند، خاطره تلخ لبنان را در خاطره‌ها زنده می‌کنیم که احزاب اسلحه به دست گرفتند، ارتش و پلیس و قانون از بین رفت، و همه شب زدند و قتل، و هتک حرمت و چه اعمال ناشایست که به وقوع پیوست...

اگر الگوی لبنان را برای تقلید انتخاب کرده‌اند بسیار نامناسب و کثیف و ناراحت‌کننده است، به این دلیل که بعد از دو سال سیطره مسلحانه احزاب، همه مردم از آن‌ها ریمده‌اند و حتی گامگاهی دشمن خارجی اسرائیل را بر این احزاب ترجیح می‌دهند. آیا شما می‌خواهید این الگوی شکست‌خورده مفتضح را برای انقلاب مقدس و پاک اسلامی ایران توصیه کنید؟ چه خطای نابخشودنی، و چه جنایت بزرگی!

مگر امروز بیست افسر ساواکی وجود ندارد؟ چرا وجود دارد. بلکه صدها وجود دارد. مگر آمریکا حاضر نیست که بیست میلیون دلار بپردازد. بله حاضر است که بیست میلیون دلار بپردازد تا کودتا به راه بیاندازد. مگر توده نفتی وجود ندارد؟ چرا فراوان، گروهبانی که شعارهای مارکسیستی می‌دهند ولی آمریکا محرک آن‌هاست. پس چرا کودتا نمی‌کنند؟ جواب آن‌که زمینه کودتا وجود ندارد، چون مردم نمی‌پذیرند، مردم قیام کرده‌اند و مردم وحدت کلمه دارند و با وجود خمینی بزرگ، این مظهر ایمان و پاک‌ی و اخلاص و نور و هدایت، مجال برای کودتاچیان نیست. چقدر مسخره است کسانی که به بهانه دلسوزی از انقلاب اسلامی و ترس از کودتای نظامی، به این وحدت ملی ایران تیشه می‌زنند و از فرمان رهبر انقلاب سربچی می‌کنند و عملاً مطابق با نقشه آمریکا، مثل بیست و هشت مرداد، زمینه مردمی برای کودتا به وجود می‌آورند و خود را نیز انقلابی می‌شمرند، اما حقیقت آن‌که آن‌ها از پیروزی انقلاب اسلامی رنج می‌برند و پیروزی اسلام را بزرگترین شکست خود می‌دانند، و به هیچ‌وجه نمی‌خواهند نظامی اسلامی مستقر شود و بنابراین خود را تحت نام‌های مختلف و شعارهای زیبا و انقلابی مخفی می‌کنند تا بزرگترین ضربه‌ها را به این انقلاب مقدس اسلامی بزنند. ملت مسلمان ایران باید بداند که مارکسیست‌ها ضداسلامند و پیروزی یک نظام اسلامی یعنی شکست نهایی مارکسیسم. اگر مارکسیستی آمد و از خمینی و انقلاب اسلامی دفاع کرد، او یا دروغ می‌گوید و یا نمی‌فهمد، زیرا مارکسیسم و اسلام در ایدئولوژی متناقضند.

از شما می‌پرسم سبب اصلی پیروزی انقلاب چه بود؟ در جواب یکپارچگی مردم و وحدت کلمه. و از شما می‌پرسم چه کسانی امروز این یکپارچگی و وحدت کلمه را ضربه می‌زنند؟ ملت می‌داند، هر کس به یکپارچگی و وحدت ملت ایران خدشه آورد به انقلاب ایران خیانت کرده است. هر کس که از فرمان امام خمینی رهبر بی‌همتای انقلاب ایران سربچی کند به این انقلاب خیانت کرده است. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. انقلابی آن نیست که تفنگ بر دوش بکشد و لباس فدایی بپوشد و هنگام صلح دست به جنگ زند و با شعارات تند خود را از جرگه ملت خارج کند و با شعارات و تبلیغات و زور بخواهد عقاید خود را بر دیگران تحمیل کند.

انقلابی آنست که هنگام صلح، به انقلابی‌گری تظاهر نکند، ولی هنگام خطر، در پیشاپیش صفوف ملت با دشمن بجنگد. انقلابی آن نیست که با بی‌انصافی و زرنگی، حق دیگران را بگیرد، و مردمی را که برای خاطر و شنیدن حرف‌های او نیامده‌اند و آوار کند که ساعت‌ها به حرف‌های او گوش فرا دهند و کسانی را که ملت خواهان استماع سخنانشان هستند از سخن گفتن باز دارد.

انقلابی آن نیست که غرور و خودخواهی، بر او غلبه کند و حرف کسی را نشنود، انقلابی آنست که در کمال تواضع و فروتنی، هر حرف حقی را بپذیرد. انقلابی آن نیست که با شعارات تند، بخواهد انقلابی‌گری خود را بر دیگران تحمیل کند.

انقلابی آنست که احتیاج به تصدیق کسی ندارد.

در برابر يك تاريخ بدنامي و اتهام، يك عالم ظلم و ستم، يك آسمان غم و اندوه، يك دنيا بدبختی و فلاکت در برابر طوفانی از ظلمت كفر ، ظلم و جهل، در میان گردابی از مصیبت‌ها و مشكلات، شیعیان حسین دست به اسلحه شهادت زدند و در مقابل همه دنيا که علیه آن‌ها آراسته شده بود با قدرت ایمان و فداکاری قیام کردند و هنگامی‌که از آسمان باران تهمت و افترا فرو می‌بارید و از زمین امواج مصیبت و بدبختی می‌جوشید و از دهان شکست دهان باز کرده بود تا این تیرمروzan را در کام خود فرو برد، اما شیعیان حسین اراده کردند که مرگ شرافت مندانه را بر زندگی ننگین ترجیح دهند و تصمیم گرفتند که رسالت محمدی را علی‌وار بر دوش کشند و حسین صفت به استقبال شهادت بستانند، اراده کردند که با خون خود تاریخ سیاه و جانگاز گذشته را شست‌وشو دهند و لکه ننگ و ذلت را از دامان شیعه پاک کنند.

پرچم رسالت برافراشته شد، کلمه حق همچون خروش سخت از سینه سوزان شیعیان به آسمان بلند شد و بر ارکان کاخ ظلم و ستم لرزه در انداخت.

پيام دكتور چمران به ملت ايران (۱۰۵)

بسم الله الرحمن الرحيم

ملت شريف و قهرمان ايران

بنام همه شهدای خونین کفن پاوه، بنام مجروحین و بنام همه رزمندگان از جان گذشته، از شما هموطنان عزیز و از این همه احساسات پاک و این همه بزرگواری و این همه احساس مسئولیت صمیمانه تشکر می‌کنم.

به هیچ وجه فکر نمی‌کردم که زنده بمانم و فریاد استغاثه من با این تشکر قلبی به شما برسد، در میان رگبار گلوله‌ها، در میان گرداب دشمنان، حتی يك لحظه امید زنده ماندن نداشتم، ولی قاطعانه تصمیم گرفتم که با کمال افتخار به استقبال شهادت بروم، و به دنیا نشان دهم که سربازان اسلام، در صحنه مرگ و زندگی، چگونه جانبازی می‌کنند و چطور با مرگ روبه‌رو می‌شوند. از يك معرکه هولناک، به صحنه دردناک دیگری می‌دویدم، و با توکل مطلق به خدا و قبول آن چه او بر ما مقدر کرده است سعی می‌کردم که نیروهای مؤمن به انقلاب را متمرکز کنم، از تشتت آن‌ها جلوگیری بنمایم، به دوستان مأیوس و دل‌شکسته‌ام امید بدهم، رسالت مقدس اسلامی را به آن‌ها بازگو کنم و تصمیم قطعی برای استقبال شجاعانه شهادت را به آن‌ها ابلاغ نمایم.

سخت‌ترین لحظات زندگی من لحظاتی بود که بهترین دوست مبارزم که در کنارم ایستاده بود، یکبار به بی‌جان و قطع‌مقطعه شده در برابرم به خاک می‌افتاد که گویی هیچ‌گاه حیات نداشته است، و دردناک‌ترین لحظه هنگامی بود که دوستان کرد و پاسدارم منقلب شده شیون می‌کردند، و دیوانوار خود را به هر طرف می‌زدند و من در حالی که در قلمب می‌جوشیدم و می‌خروشیدم باید امرانه فرمان دهم که کشته‌ها را جمع کنند و حتی به نزدیک‌ترین دوستان منقلب شدهام سبیلی بزنم و آن‌ها را با زور و قدرت به کار و ادارم، و سوزناک‌ترین لحظات عمرم هنگامی بود که همه روزنه‌های امید بسته شده بود، و عده‌ای از پاسداران تقاضای بازگشت داشتند و کردهای مؤمن به انقلاب با نگاهی دردناک و تأثر آور به من می‌نگریستند که چگونه می‌خواهی ما را در دریای مرگ و نابودی رها کنی و بروی. آن‌گاه با صدای قاطع به آن‌ها می‌گفتم: نه، ای دوستانم، من تصمیم قاطع گرفته‌ام که همراه شما شهید شوم. من باز نمی‌گردم و من شما را تنها نمی‌گذارم. فقط مطمئن باشید که شهادت در راه خدا افتخارآمیز و لذت‌بخش است.

اما معجزه‌های رخ داد، آن‌چنان کوبنده و زیور و کونده که برای هیچ‌کس قابل تصور نبود، همان‌گونه که چنده ماه پیش، يك چنین معجزه عجیبی به وقوع پیوست و انقلاب پر افتخار ایران را پیروز کرد، فرمان امام صادر شد، به کوه‌ها، دره‌ها و دشت‌ها لرزه در انداخت. پاسداران از جان گذشته با فریاد الله اکبر می‌خروشیدند و زمین و آسمان لیبک می‌گفتند، چه معجزه‌های! که فقط از مردان برانگیخته خدا میسر است و بس. خدای بزرگ عمر این رهبر عالیقدر انقلاب اسلامی ایران را دراز بدارد.

نیروهای دشمن از هر سو پا به فرار گذاشتند، و مؤمنین به انقلاب آن‌چنان نیرو و قدرت گرفتند که دست به پیشروی زدند، تپه بالای ژاندارمری را که در دست دشمن بود با يك هجوم شجاعانه فقط با يك شهید تسخیر کردند، و باز منطقه وسیع و خطرناک راه نوسود را با يك یورش قوی پاک‌سازی نمودند و فقط يك شهید دادند و بیمارستان مشهور قتل‌گاه نیز بدون هیچ تلفاتی به تصرف درآوردند، و چنان روحیه و قدرتی یافتند که می‌توانستند هر دشمن قوی‌پنجه‌ای را از پای درآورند.

و بعد نیروهای کمکی با شور و هیجان زایدالوصفی فرار رسید، هلیکوپترها مرتباً فرود می‌آمدند و نیروهای جدید پیاده می‌کردند و شهداء و مجروحین را انتقال می‌دادند.

راستی که شب پیش که شب شهادت، شب ناامیدی، شب شکست و سقوط بود با فرمان امام آن‌چنان تغییر کرد که شب بعد به شب آرامش، شب امید و شب پیروزی مبدل شد.

چه کسی می‌توانست که چنین معجزه‌ای به وجود آورد که از يك شب هولناک و يك نقطه تاریک چنین تحول و تحرکی خلق کند که مبدأ جنبش و حرکت و پیشروی بسوی انقلاب راستین اسلامی باشد.

در این چند روز مصیبت، می‌توانم به جرأت بگویم، که حتی يك قطره اشک نریختم و در برابر سخت‌ترین فاجعه‌های منقلب کننده، با این‌که در درون خود گریه می‌کردم، ولی در ظاهر قدرت خود را به شدت حفظ می‌نمودم و همه دردها و رنج‌ها و ناراحتی‌ها را در ضمیر نابخود حبس می‌کردم، تا لحظه‌ای که در فرمانداری به عکس امام برخوردیم، یکبار سیل اشک، ریختن کرد، و همه عقده‌ها و فشارها و ناراحتی‌ها آرامش یافت و خوب احساس می‌کردم که فقط يك قدرت روحی بزرگ در يك ابرمرد تاریخ قادر است چنین معجزه‌ای کند و امیدوارم که ملت ما نیز قدر رهبر عظیم انقلابی خود را بداند و تحت رهبری او همه توطئه‌های دشمنان اسلام و ایران را نابود کند.

من اطمینان دارم که ملت ما نیز، با يك چنین روحیه ایمان و فداکاری و این همه آگاهی و احساس مسئولیت قادر است که همه مشکلات را حل کند و این رسالت بزرگ و مقدسی را که خدای بزرگ بر کرده او گذاشته است، با افتخار به سر منزل مقصود برساند. (۱۰۶)

دکتر مصطفی چمران

## نمایه

- ۱) دانشگاه برکلی در کالیفرنیا، امریکا.
- ۲) یکی از احزاب افراطی مسیحیان لبنان که فالانژ هم نامیده می‌شود.
- ۳) نام اولین سازمانی که از جوانان لبنانی دکتر چمران با حمایت و ریاست امام موسی صدر بنا نهاد.
- ۴) نویسنده.
- ۵) از احزاب معروف مسیحی لبنان.
- ۶) ارتش.
- ۷) از فرماندهان حزب کتائب.
- ۸) افسر نیروی مخصوص یا ویژه.
- ۹) منظور حرکت امل یا جنبش امل است.
- ۱۰) دنباله این حادثه و حوادث بعد آنرا، دکتر چمران در دست نگاشته‌های دیگری آورده است که مهم‌ترین آن‌ها به‌نام «نبغه شهید» در فراز بعدی نقل می‌شود و نبغه شهید در کتاب لبنان نیز آورده شده است. برای توضیح و آگاهی بیشتر به کتاب لبنان مراجعه فرمایید.
- ۱۱) تکثیر انداز ی‌تکثیر انداز آن کتایی در بیروت به تعدادی از خیابان‌های شیعه‌نشین در منطقه شیخ مسلط بودند و آنرا عموماً هدف گلوله‌های خود قرار می‌دادند.
- ۱۲) فداییان فلسطینی مربوط به احزاب فلسطینی که در لبنان زندگی می‌کردند.
- ۱۳) فرزند سه ساله دکتر چمران.
- ۱۴) همسر و فرزندانش.
- ۱۵) نام منطقه‌ای است در بیروت.
- ۱۶) همان.
- ۱۷) این دست‌نگاشته در کتاب لبنان تحت عنوان آتشفشان ایثار چاپ و منتشر شده است.
- ۱۸) منظور شهر دامور است که در دست فالانژ‌های کتایی و مسیحی‌نشین و در ابتدای راه بیروت به جنوب لبنان بود.
- ۱۹) بیانی از امام موسی صدر.
- ۲۰) جمع منظمه سازمان‌های فلسطینی.
- ۲۱) رهبری
- ۲۲) صفت فاعلی حجاز: آنچه میان دو چیز واقع شود، مانع، حائل به معنی پاسگاه بازرسی در جاده‌ها و خیابان‌ها.
- ۲۳) شاگرد.
- ۲۴) مؤسسه شیعیان یا مؤسسه صنعتی جبل عامل در صور.
- ۲۵) لندور.
- ۲۶) رزمنده.
- ۲۷) دفتر حرکت المحرومین.
- ۲۸) کسی را برای انجام کاری تحریک کردن.
- ۲۹) حرکت المحرومین و حرکت امل.
- ۳۰) مؤسسه صنعتی جبل عامل مدرسه صنعتی.
- ۳۱) این حالت عرفانی رضایت است که حتی نمی‌خواهد آرزو و خواست خود را بر خدا تحمیل کند و هر چه خدا بخواهد راضی است.
- ۳۲) برای اطلاعات بیشتر نسبت به این موضوع به کتاب لبنان شهید دکتر مصطفی چمران مراجعه نمایید.
- ۳۳) جمع شیل، جوانان.
- ۳۴) یکی از احزاب چپ فلسطینی.
- ۳۵) نام یک منطقه.
- ۳۶) ازد.
- ۳۷) خمپاره‌های آن‌ها.
- ۳۸) بمباران.
- ۳۹) نام یک محل در جنوب لبنان.
- ۴۰) نام یک روستا در جنوب لبنان.
- ۴۱) توجه: این چند دست‌نوشته کوتاه، به‌صورت بسیار رفشرده و خبری به‌گونه‌ای تنظیم شده که فقط اصول اخبار مهم و تاریخ و حادثه ثبت شود و شاید سپس توضیح داده شود بنابراین در نگارش سریع و تلگرافی آن، آنچه که امکان داشته سرعت به‌کار گرفته شده و کلمات فارسی و عربی و اسامی بدون شرح به‌کار گرفته شده است و اصل موضوع، اختلاف‌نظر دیرین مردم جنوب لبنان با احزاب چپ فلسطینی است که از وسط شهر، گلوله‌ای به اسرائیل می‌زدند و خود می‌گریختند و اسرائیل، شهرها و روستاها را زیر آتش خود می‌گرفت بدون آن‌که کسی از آن‌ها دفاع کند. بنابراین، بدون جهت و بدون هیچ دستاوردی، تعدادی شهید و زخمی و مناطقی ویران می‌شد. برای تکمیل اطلاعات، به کتاب لبنان رجوع فرمایید.
- ۴۲) یکی از قریه‌های شیعیان جنوب لبنان.
- ۴۳) منظور افراد وجیه و خوش‌نام قریه (یک روستا) و کدخدای روستا است.
- ۴۴) یکی از احزاب فلسطینی (در لبنان).
- ۴۵) منظور مرکزیت سازمان مذکور است.
- ۴۶) منظور از وسط مردم شهر است.
- ۴۷) خارج شد.
- ۴۸) کمیته انقلابی در جنگ داخلی لبنان گروهی از احزاب چپ تحت نام «لجان ثوریه» متحد شدند.
- ۴۹) نام یک شهر در جنوب لبنان.
- ۵۰) جاسوس‌ها.
- ۵۱) جبهه‌ای متشکل از احزاب چپ فلسطینی و لبنانی که در جنگ‌های داخلی ۱۹۷۵ لبنان مقابل سوریه قرار گرفتند.
- ۵۲) حزب مسلح فلسطینی طرفدار سوریه که مرکز آن‌ها هم در سوریه است.

- ۵۳ یکی از گروه‌های چپ فلسطینی‌جبهه دموکراتیک.
- ۵۴ جمع حاجز به معنی مانع و پست بازرسی.
- ۵۵ یکی از تپه‌های اطراف بنت جبیل در نزدیکی طیبه (جنوب لبنان).
- ۵۶ منظور احزاب چپ است که در ظاهر کمونیست بودند و اعتقادات اسلامی نداشتند.
- ۵۷ نام یکی از شهرهای جنوب لبنان.
- ۵۸ نام جبهه‌ای که از تعدادی از احزاب چپ لبنانی و فلسطینی در هنگام جنگ‌های داخلی لبنان تشکیل شد که مخالف با حضور سوریه در لبنان شدند.
- ۵۹ دفتر
- ۶۰ پاسگاه بازرسی.
- ۶۱ یکی از شهرهای جنوبی لبنان.
- ۶۲ نام حزب فلسطینی طرفدار سوریه که مقر آن هم در سوریه است.
- ۶۳ جنبش فلسطینی فتح به ریاست یاسر عرفات.
- ۶۴ منظور حزب شیوعی که به معنی حزب کمونیست است.
- ۶۵ منظور کارت شناسایی است، شناسنامه.
- ۶۶ نام سازمانی برای شیعیان که امام موسی صدر آن را تشکیل داد و سپس به سازمان امل تبدیل شد.
- ۶۷ کسی را برای انجام کاری تحریک کردن.
- ۶۸ تیرج رخال، دهی است در نزدیکی‌های صور، از منطقه عباسیه، که احزاب چپ افراطی در آن قدرت زیادی دارند.
- ۶۹ حرکت محرومین.
- ۷۰ شیخ یکی از شهرهای منطقه عباسیه و یکی از کادرهای فعال حرکت محرومین.
- ۷۱ کمال جنبلاط، رهبر احزاب چپ و رهبر حزب تقدمی اشتراکی و در عین‌حال یکی از بزرگترین ملاک و میلیونرهای لبنان، و یکی از کارهای او انحصار سیمان جنوب لبنان برای خود، و یا قرارداد با صاحبان مسیحي کارخانه سیمان شیکا و دریافت پول گزاف سالیانه، از صاحبان کارخانه سیمان شیکا و عدم برداری از کارخانه سبیلین در جنوب لبنان که در انحصار اوست. برای آن‌که قیمت سیمان شیکا نزول نکند! و به سود صاحبان سیمان شیکا ضرری نرسد! ضمناً جنبلاط از فرقه مذهبی و قومی دُرزی لبنان است.
- ۷۲ رهبر حزب کمونیست لبنان، مسیحي مارونی، و یکی از ثروتمندان بزرگ لبنان.
- ۷۳ العلمنة: جدایی دین از دنیا و سیاست.
- ۷۴ بالابردن در اینجا بیشتر برافروختن.
- ۷۵ سید موسی صدر.
- ۷۶ و ۳- خیابان‌های مهم بیروت که جبهه اول جنگ بود.
- ۷۷
- ۷۸ و ۲- از خیابان‌های مهم بیروت که از مهمترین و خطرناکترین محورهای جنگ‌های خیابانی بود
- ۷۹
- ۸۰ یکی از خیابان‌های شیعه‌نشین معروف بیروت که مهمترین محور جنگ‌های خیابانی بود.
- ۸۱ کوهی در کنار تل زعتر.
- ۸۲ قتل بر اساس شناسنامه در شناسنامه‌های لبنانی دین هر فرد ذکر می‌گردد.
- ۸۳ برای اطلاعات بیشتر در این موارد می‌توان به کتاب لبنان (مجموعه‌ای از دست‌نگاشته‌ها و سخنان شهید دکتر چمران) مراجعه نمود.
- ۸۵ شاید به همین دلیل قاطعیت و محبوبیت بود که توطئه ربودن امام موسی صدر در کشور لیبی، درحالی‌که میهمان رسمی دولت لیبی بود عملی شد و مردم لبنان به‌خصوص شیعه در آن دوران بحرانی بدون رهبر ماندند.
- ۸۵ روستایی در جنوب لبنان که همواره مورد تجاوز اسرائیل بوده است و نبردهای سنگین و حماسه‌های فراموش‌ناشدنی دکتر چمران و شاگردان او، در این محور جنگ، با اسرائیل داشته‌اند.
- ۸۶ شهید سیدمصطفی خمینی.
- ۸۷ حزب مسیحي لبنانی کتائب به فالانژها معروفند.
- ۸۸ حزب مسیحي لبنانی.
- ۸۹ ربودن
- ۹۰ مجری برنامه و جلسه.
- ۹۱ دوره دو ساله جنگ داخلی لبنان که بعد از توقیف کوتاه، دوباره از سر گرفته شد و همچنان ادامه یافت.
- ۹۲ مسئول امنیت انقلابی به عنوان سازمان امنیت (جنبش فتح).
- ۹۳ مؤسسه صنعتی جبل عامل که مدیریت آن را دکتر چمران بر عهده داشت.
- ۹۶ اشاره به حدیث قدسی «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيًّا فَاحْبَبْتُ أَنْ أَعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أَعْرَفَ»؛ از بحار الانوار ج ۸۴، ص ۳۴۴ با ذکر سند خود و همچنین از شرح نهج البلاغه ابن ابی‌الحدید.
- ۹۵ لجن: گل تیره ریخته شده اشاره به آیه ۲۶ سوره حجر قرآن کریم: وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ).
- ۹۶ وَ تَخْتُّ قِيَهْ مِنْ رُوحِي. حجر / ۲۹۰
- ۹۷ إِنَّا خَلَقْنَاهُمْ مِنْ طِينٍ لَازِبٍ. صافات / ۱۱
- ۹۸ أَمْ نَجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْتُمُ السُّوءَ. نمل / ۶۲
- ۹۹ اشاره به آیه جاعل فی الارض خلیفه. بقره / ۳۰۰
- ۱۰۰ اشاره به آیه إِنَّ لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَهِهِ رَاجِعُونَ. بقره / ۱۵۶.
- ۱۰۱ این دست‌نگاشته را دکتر چمران در نخستین روز ورود به تهران خطاب به مادر نوشت و هیچ‌گاه هم به او نداد.
- ۱۰۲ بر مزار شهیدان در بهشت‌زهرای تهران.
- ۱۰۳ این دست‌نگاشته، به عنوان پیام وفد هیأت ۹۲ نفره لبنانی که پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به عنوان نمایندگان شیعیان و احزاب انقلابی مسلمان لبنان به سرپرستی دکتر چمران به زیارت امام خمینی و برای عرض تبریک به ایران آمدند، نوشته شده است. این هیأت لبنانی را مرحوم شیخ مهدی شمس‌الدین (رئیس مجلس اعلای شیعیان لبنان) سید حسین حسینی (رئیس سابق مجلس لبنان) - نبیه بری (رئیس مجلس کنونی لبنان) و تعداد زیادی از هم‌زمان دکتر چمران از جمله مصطفی دیرانی که توسط هلی‌کوپترهای اسرائیلی شبانه از منزلش ربوده شد همراهی می‌کردند.
- ۱۰۴ قرآن مجید، سوره علق آیه ۶ و ۷. این پیام را در بحبوحه نبرد پاره و پس از شکست ضدانقلاب و روز پیروزی برای ملت ایران ارسال داشت. برای کسب اطلاعات کامل این حادثه به کتاب کردستان اثر شهید دکتر مصطفی چمران رجوع نمایید.



